A. CHESTER BEATTY.

Rasail. Petits traités de Saadi

SA'DĪ

Arabic and Persian Panegyrics,
and six small treatises.

No date. Circa mid 14th cent. circa 1380

It is rare to find a
Sadi written in the
Naskhi script

78 folios

iii + 78 + iii folios

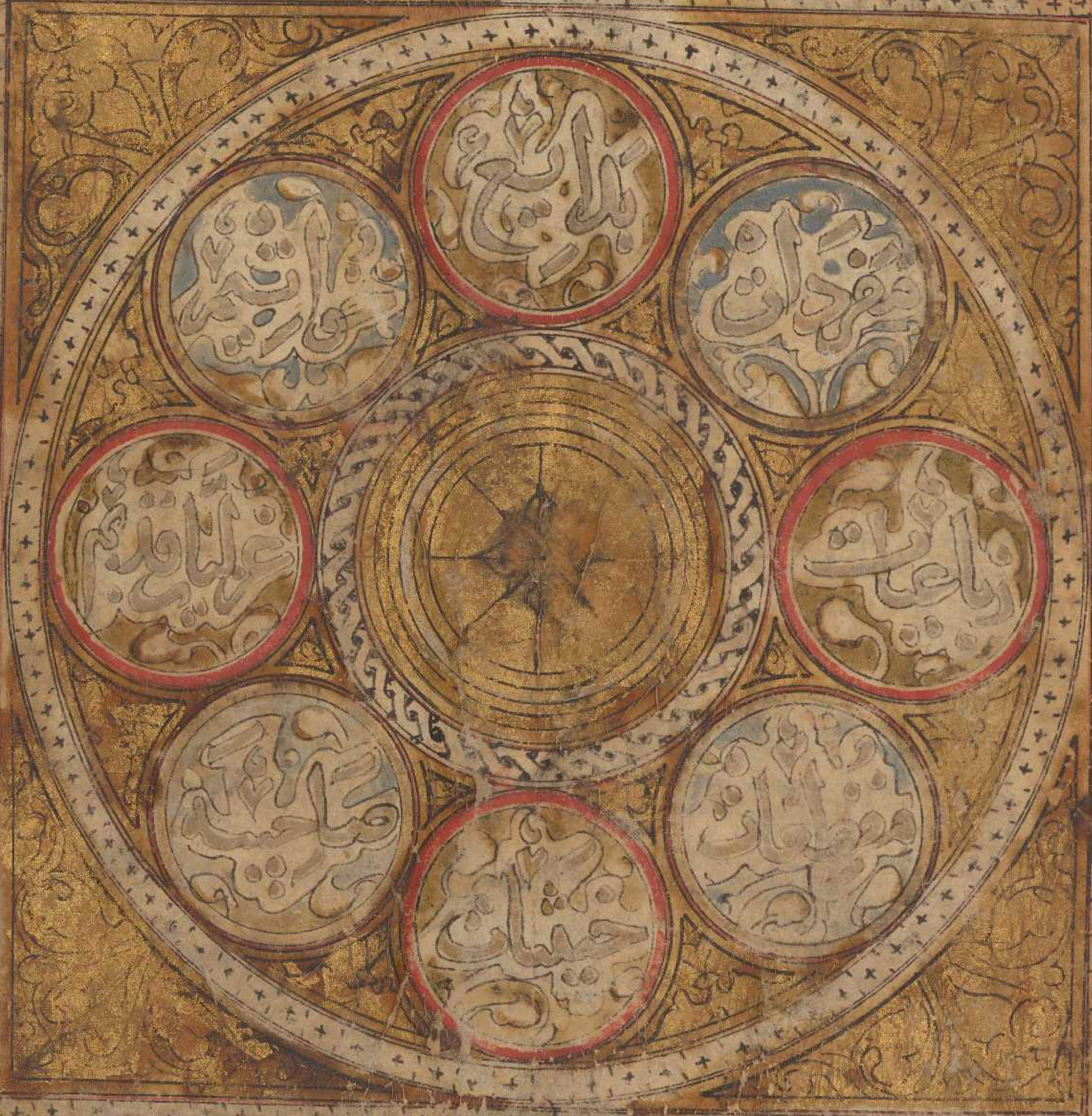
ii

iii


فهرست دواوين املح الشعرا والفضلا
فهرست كتاب
گلستان
طيبات
ترجيعات
ملمعات و مثلثات
مراثي
قصايد فارسي
قصايد عربي
سعدي نامه

مشرف بن مصلح السعدی رحمة الله علیه

فهرست کتاب



بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی قیاس معبودی را جلّ قدرته که آفریننده
مخلوقات عالم و روزی دهنده بنین و بنات آدم است
کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و دنی و طاغی کشیده
و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان
هر گناه کاری در هر شبانه روزی چند بار این ندا می رسد
که هل من سائل هل من تائب هل من مستغفر بخشاینده که
تار عنکبوت را سدّ عصمت دوستان کرد و جباری که پش
شه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات
بوزیر و مشیر و معونت و مظاهرت کس محتاج نگشت آدمیان را
بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید
نه از معصیت عاصیان صدمت او را انقصانی والا لشی و نه
از طاعت مطیعان او را سودی بر ملکت او بی آرایشی که
انّ الله لغنیٌّ عن العالمین و درود و تحیات بی حد و صلوا
و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل پیشوای
انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی که برگزیده آدمیان

و الصلوة علی خیر خلقه

الحمد لله رب العالمین

و رحمت عالمیان است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
بر اصحاب و احباب و اتباع و اشیاع او باد بدان ای عزیز
اسعدک الله فی الدارین که چون جمعی از یاران و دوستان
و مخادیم و حوالی و اکابر دار الملک شیراز ادام الله ایامهم که
کلمات ایشان بحقیقت امری نافذ بود با این ضعیف نحیف
اعجز خلق الله تعالی و احوجهم الی رحمته علی بن احمد بن
ابی بکر بن بیستون احسن الله عاقبته و احواله تقریر فرمودند
که اوراق دیوان افصح المتکلمین و قدوة المحققین
عمدة زبدة العاشقین و اسوة العارفین فی عصره مصلح الملة والدین
شیخ سعدی الشیرازی قدس الله روحه در جمع آوردن
آن اندک تنها اهمال فرموده‌اند و آن را فهرستی نساخته که هر که
طلب کردن هر قصیده و غزلی از کجا او چون یدانی را آسان
بودی لاجرم بدین سبب اگر کسی از قصاید و کلمات او بیکی
محتاج است همه دیوان را ورق ورق مطالعه باید کرد
و تامل نمودن تا باشد که بدان رسد تا نرسد بلکه آن

محمد و آله اجمعین

ملالت خاطر چون طبع یاران ملول و متنفر گردد آن مطلوب از نظر برود
و از مقصود باز ماند پس ما را طریق سهولتی باید که چون یکی از
کلمهای شیخ محتاج باشیم بطریق آسانی بدست آید و بحقیقت مطاوعت
حکم ایشان واجب و انجاح ملتمس یاران امری متحتم بود پس چند روز
تامل و تفکر کرد و سعی نمود تا از بیست و سه کتاب و رساله که شیخ تصنیف
فرموده در هر یک فهرستی پیدا کرد و بنهاد بر طریقی آسان تر بحروف
تهجی تا هر که را خاطر گفتهٔ از کلمهای شیخ قدس الله روحه باشد نظر
کند و بزودی بر سر آن رود بلکی یک فایدهٔ دیگر دهد که اگر غزلی
نسبت بشیخ کنند بعد از آنکه محقق شود که گفتهٔ شیخ است درین فهرست
نظر کند و بزودی بداند که در دیوان هست یا ترکی رفته اگر
نباشد زود معلوم گردد و بنویسد بخلاف آنکه در همهٔ دیوانها
دیگر نتوان طلبید و نتوان دانست که آن گفتهٔ شیخ است یا نه
مستظهرم بالطاف محبان و یاران که اگر اینرا در نظر مبارک ایشان پسندیده
آید بندهٔ ضعیف را بدعای مدد فرمایند اللهم بارک لهم فی الطاعات
والمبرات ووفق الخیرات واغفر لنا ولجمیع المومنین والمومنات و
المسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و تمام شد این مقدمه بروز
[illegible] در عشر ذی قعده سنه ست و عشر و تسعمایه الهجریه پس بدان ای
عزیز که این کتاب مشتملست بر هفت رساله و شانزده کتاب چنانچه در
افواه عوام منتشر است و از این است که گویند دیوان شیخ بیست و سه
کتاب است پس بدین ترتیب یاد کرده تو لا نهاده شد رب اختم بالخیر

رسالهٔ اول در تقریر دیباچه	رسالهٔ دوم در مجلس شیخ که با حاکم عدل و لا گفته شود
رسالهٔ سوم در سوال صاحب دیوان	رسالهٔ چهارم در عقل و عشق

4

رساله پنجم	رساله ششم
در مصاحبت الملوک	اول حکایات سلطان ... دوم ...

رساله هفتم

در مجلس ...

رساله اول در تقریر دیباجه از تصنیف شیخ رحمه الله

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی را سفینه پرداخت و از هرچه در اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه در این سفینه خزینه ساخت و در این دریا از خصوصیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ سیر ترقی حزاین سفینه را کرامت تفرقه ... و ساحل آن دریا حران را راه ننمود ... بی حد و ثنای بی عد ... ستایش ... پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت است و در یای نهایت حضرت ربانی را سیاحت صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و خلفائه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین بدانک سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان از جوارح او مقتضی کرده و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلف در مرض آسیبی افتد تا از ان گران باری بطرفی جنبد بدان سفینه خرد در غایت مصلحتی باشد و تخفیف را از ان کاهند و در ین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گران بار کرامت ربانی است و سیر او در دریای معانی است سفینه مختصر که زورق سازند و غوار و درر بجو رنجو درو بر دارند حاجتمند تر و اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا آنها که سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم جبروت اند گران باران اثقال

انا سنلقی علیک قولا ثقیلا کی جمله ثقیل امانت محبت کی بر دریا موجودات
ومکونات بعرض انا عرضنا الامانه علی السموات والارض والجبال
عرضه کردند هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن بداشت همه ترسان ولرزان
فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه ایشان کی دل شخص انسان بود
حامل آن آمد کی وحملها الانسان تحقیق این مساکین در تحمل اعباء این
عبور ایشان دریا عزت هویت وعظمت الوهیت است بسفینه مستحق
تراند واما السفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر
در ضمن این اشارت هزاران بشارت است این گدایان با فخر وسلطنت
کی اهل فقر ومسکنت اند یعنی این سالکان طریقت که غواص خوض بحر
حقیقت اند اگرچه بدایت حالت ایشان که اول بقدم بر شریعت از بحر طبیعت
سیر کنند تا بشطر شط طریقت رسند واز آنجا باد بادبان طلب با تعب بر صوب
صواب ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا راست کنند و روی
بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت
را بدست نهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا
مقطع کرده اند و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیء محیط
آرند وچون بعد بعید ومسافت بر آفت آن دریای بی پایان بخودی
خود قطع نتوان کرد وبی سفینه بر دفینه باخر بحر راخر نشاید رسید
کی الطلب رد والسبیل سد تا اینها کی سلطان ونشان سده سیادت اند
در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در دفتر اکل موافقت مسکنت چاشنی
می زنند یکی گوهر شب افروز آدم ومن دونه تحت لوایی در عقد عقل
شبه شبرنگ اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی من زمرة المساکین
نظم می دهد این چه سر است که سلاطین جود را طفیل مساکین می سازند با آنکه
این مساکین بدین در سلاطین می نازند آری چون ندای اما السفینة
فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند این سلاطین جود را طفل
آن مساکین ساختند با غنا رو صحت وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا

طرق مح

۲ دا س

عصمت ایشان ننشیند چون حوالت گاه انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی
بذاکر دند پاکان کرد معیوبان فاردت ان اعیبها کردند وگویند
اذکرونی فی صالح دعایکم وان مساکین خود را بهمه حیلت در بن بحر
بی کرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشها
بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند واین چه طلسمات مختلف است که می
بندند ومی کشایند گاه سلیمان را بموری بند می دهند گاه محمد را
بحمایت عنکبوتی می برند گاه نوح را پناه گاه سفینه می سازند الی نوح را
در عمری بیک طوفان مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشاق مساکین
که همه عمر سر وکار ایشان با بحر محبت است وهر نفس بر سر ایشان هزار
طوفان محبت چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند
تا ازین میانه بی کرانه وازین بحر عمیق بلی پایان بکناری رسند الرباعیه
دل عشق ترا سفینهٔ نوح شمرد — زان روی سفینه فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که غیش عشوا است — جان جز بسفینه برون نتوان برد
بلا بدست آویز این مساکین که یعملون فی البحر حرفت وصنعت ایشان
است جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج
غموم پای مردی کند وایشان را از کابات نکبا صبا ودبور خوف
ورجا وهبوب شمال وجنوب قبض وبسط وعواصف عواطف انس و
هیبت نجات دهد وازجلاب وحشت وغرقاب خیرت برهانند سرهر
کس ازین طایفه برای تنقیح قرایح وتفریح قوارح ودفع بلیت وجلب جمعیت
مجموعهٔ می سازند وبحار علوم از منظوم ومنثور در او می بر دارند
وانواع فرایذ وفوایذ دران دفینه می کنند ونامش سفینه می نهند
اما درضمن این سفینه بحرها مختلف که عمان وقلزم در جنب آن
غدیر روان
بیت
زان رو که نجات را سفینه سبب است — در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این نیست عجب — در ضمن سفینه بحر باشد عجب است

سفینه ایست کی کر صد هزار از زخر آب   کنار بحر هزارش روان ببک حیرانست
وکو تجارت بحر و سفینه می خواهی   سفینهٔ کی درو بحرها بود اینست

هرچند از روی صورت سفینه صفت آمد کی مجالست وحوانست کاه از غرقاب
فیض بساحل بسط می توان رسید وکاه از مهلکهٔ بسط بمشرعه قبض می توان
خرامید اما از راه معنی تحقیق بحر آنست کی از زواهر دلالت معانی وجواهر
معادن انسانی مفتوح است بکوهر ولآلی علوم ربانی متزین وجون از
روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح
صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی وبهیمی وسبعی شیطانی
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت می کند بروز وشب ونهان وآشکارا کی
که إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا ثُمَّ إِنِّي أَعْلَنْتُ لَهُمْ وَأَسْرَرْتُ لَهُمْ إِسْرَارًا
تشتر دو نمرّ دمی نماند وهیچ کونه بطاعت وبندکی درنمی آید ونوح روح
از فراست ملکی روحانی جون از امت صفات جسمانی جز خصوصیت أَتَجْعَلُ
فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ بصر بس نمی کند در مقام راز دست نیاز
بدعا بر می دارد واز حق تعالی بطوفان بلا یکی را باقی نکذارد ودر می
خواهد رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا جه نظر فراست روحانی
می بیند که از کفار صفات حسدانی جز متولدات نفسانی وشهوانی نخیزد
که هر یک هزاران فتنه وآفت انکیزد إِنَّكَ إِنْ تَذَرْهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا
يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا باحق تعالی در اجابت دعا نوح روح از تنور دل
فواده وَفَارَ التَّنُّورُ می کشاید وسیلاب عشق وداعیهٔ طلب کی طوفان
بلای عالم نفسانی وحیوانی است وخانه برانداز صفات جسمانی روانه می کند
واز ابر عنایت باران عاطفت می باراند ودر معرض عرقات طوفانی توقع و
سیلاب بلا واسلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح می رسد
کی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن وخانهٔ
دل از تعلقات کونین برداخته کن وکنعان نفس اماره را اکرچه از ازواج
وجسد متولد است کلوا آن انی من اهلی کوی موصوف بوصف انه عمل غیر صالح

وداغ حرمان انه لیس من اهلک برجبین جان هرچند بواز رحمت بدر انه
ولوم کریمانه یا ادمی گوید یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد
جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی من الماء واز غایت ظلومی و
جهولی اذن نیوشی خبر کی لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دشت
اذن شفقت کی نتیجهٔ صفات حیوانیست بدان ولا تکونن من الجاهلین
ره صواب دید اشاره هو بوا قبل ان یتمو توا اصلاح وقت در ان است کی
پیوند از مرزند لبند منقطع کی و آیت وکان من المغرقین برخوان
عجب حالیست اسرار الطاف حق کی در صور اصناف خلق تعبیه
دارد با هر جان کی آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا
آشنایی دهد با آثار انوار فیض فضل آلهی در هر مشکواة سینه و مصابح
دلی کی زدودهٔ هوا ورواست و بی ریب صدق و صفا کی روشنایی
بذاشود کی سر از اسرار حق باز دان و کل حرف از اشاره ایزدی
بخوان فی الجمله چون حکم سوختگان اتش محبت را و متحملان بار امانت
را آتش اشتیاق بالاکبر و دوزفواق برهو دج دماغ کله بندد
انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسودا تی کی مسحر جهانی
بود تعلق زنند یاد دهکا بد رواید اشواق و مقاسات شداید فراق
اران تعلیقات مانه و سرمایه تفریح و ترویج سازند واین الملامه من
دیقه اجام مفکوه وبنو سه خواطر رافهرست حواس علوم بر عدا از کاغذ
وبخور وطوه بحسن مدحر کی دانند ار بواب کلک صد هزار عنبر
از عنبر بر بود ساحهٔ ششتر ریزند تا چون آبینه طبع از طبع ملالت
وصنق حالت مملو شود انجلا وانکشاف را لطایف کلمات وطرایف
حالات کل شکان کی از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس باکان
در سفینه مدحر باشد برخوانند انه طباع از صدای ملالت نصفای
آن از مقالب مجلو کردد القصه سفینها سازند کی از خازن عجایب
اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم و علما و مجموعه حکم حکما

وساه نامهٔ عشاق وکارنامهٔ مشتاق ومحرک سلسلهٔ طلب وصوب حلجهٔ طرب
ورس شعبی وحلس انس بوذ بد

ایستاده سفینه بر خشکی — بحرهای روان درو بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — ممش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقدهٔ عقد — بادبانش زهمت احرار
از لطایف سکینهٔ ارواح — در فرات جهینهٔ اجبار
کشتیٔ مملو از عجایب بحر — بحرهای طبع گوهربار
از لطایف نمانده بر سر آب — اتش از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از غرایب فنون وعجایب بوقلمون در وصد هزار ابکار اوکار کی امهات بلاغت وابا براعت زاید منوطن در حفا نازوا ناجهوسان فواید وسد حشمان موالمطوطان طوطی ارواح وبلبلان قفص اشباح ارخرمی حال بمنقار قال اورند ممکن تالی کی مشاطهٔ فصحا وبلغا لحلی وحلل فصاحت وبلاغت ان عرایس وعوانی اسماع واطباع اکارم واکابر وافاضل فواضل بیارانند از لطایف انشا وانشاد وشراب صبوحی وصبوح بهاری از طراوت الفاظ معانی جویا موت رمانی وجواهر عانی هم مشام ادواح از روایح آن معطر هم مسامع قلوب تترف نفحات آن معنبر مضامین ضمایر درو مضمر بسر بسواس بد ومشیر ومنطوما نش چون حال معشوقان دلربا منثورانش چون حال عاشقان انگشت نما در وعث وسمین باهم درکمین جد وهزل بایکدیگر ممتشی عرب وعجم باهم آمیخته ترک وهند درهم اوخته حبشی وفرشی از نکهاه شدع مه باهم چون انادیک دانه کشته قلم بر صفحات ان رماصی کرده عواص فکر در بحور آن عواصی نموده کا ، فمر دراو صباح کاه وهم دراو ملاح چهره ابید از عکس آن گلشن دیدهٔ آرزوان ضیاء آن روشن در سفوفش و درجر ممش مصراع
وخیر الجلیس فی الزمان کتاب — اگر مجلس عنان بیان بازکهان قلم سپرده آید کر دحصول ان فصول ودقایق ان حقایق برنایذ

ع

واکرحه از بیر تاری جون قلم **شعر** لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم

ولا مداد ولاشی من الورق بس همان بهتش کی خس الکلام ما قل

ودل ولم یمل برخوانیم وآتش آرزو ان معقالت تاب تامل در مابقی

مرو نشانیم عن الرساله فی بعویر الدساحه کمل الله تعالی وحسن توفیقه

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم

شکر آن خدایی را که او هست اغیبیسا از عدم

مازال فی ازاله متعززا الجلاله

ماوای هر آواره او بیجاره کان اجاده او

بهر العقول لظهوره سهر القلوب حضوره

درد و غمش مهمان دل نام لطفش جان دل

والا علی احبابه اصناف لطف احبابه

درویش او را نام نی کو حاشت باشد تمام نی

والی الحی عزانه ما صل می فرد انه

از هرچه کویم برتری وز هرچه جوام بهتری

نعت النبی المصطفی لما عمی رسم الصفا

ای جوت دها کف او مه هلی بر کف او

صلی علیه الله ما اصات مصابیح السما

عقل آشنای کوی او دل جنبر باری سوی او

فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم

بس کرد بیدا بر علم انوار اسرار قدم

مستغنیا بکماله الا بالعبید وبالخدم

دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب قلم

نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم

دل زان او او زان دل کر عاشقی در نه قدم

تا سوکام بلایه بر اسم الکریم الاعم

واند ردلش آرام نی وز جهر برجانش رقم

سبحانه سبحانه صاق المنی فاق الامم

ورانخ دائم مهتری ای جان جانها لاجرم

مهلی به او صافیا بر ساده سُل الاعم

جانام تلی نام او فخر عرب نور عجم

ال زاد خضر کانما الحی به خیر الامم

جانها فدای روی او ان محتشم ان محترم

خبراست اران مصدای زمرهٔ حقیقت واران بیشوای لسکر طریقت

واران مقتدای زمرهٔ حقیقت واران تکیه خانه جلال واران جوهر

عنصر کمال اران اطلس بوش **والضحی** واران قصب بند **واللیل اذا سجی**

واران طلسان دار **ولسوف یعطیک ربک فترضی** آن صاحب خبر

وللآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری کی اگر حرمت قدم او نبودی
راه دین از لطاشاک کفر پاک نگشتی کی الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری
کی گر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی کی اقتربت الساعة
وانشق القمر به ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت از او یافت ادریس
باند دین رفعت از او گرفت روح پرفتوح در قالب نوح نصرت او اند
طیلسان صعود بر سر هود او کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست
منشور امارت نام اسمعیل او نبشت خاتم مملکت در انگشت سلیمن
او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی
او نهاد این همه از و ستد و سرور کی شمهٔ از رفعت او شنید کی حبیب
ی فرماید من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره شره فلیتجهز من
النار هر انکسی کی در این سرای مور و منا غرور کی نقد او را دنیا می خوانی
سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت
راجح نباید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی
و بزرگ تهدیدی کی مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را لحظهٔ
حرام می سوختنه و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوختنه و نمی ترسند قیامت
آمد دلیل این کلمه را مثالی بگو بیرون دی شمس در دریای خاطر بجویید
این شمع را دیدهٔ کی در لگن بر افروخته اند و محبت او در دل اندوخته
و طایفهٔ نگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات
او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته و ناگاه صبح
بدمد همین طایفه را بینی که دم در دمند و شمع را دو کار دکر دند شنید
بر بند اما ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او دا
همه آن طایفه گویند که شمع بر دیگر ماجان عزیز بود که خود را می سوخت
و روشنایی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق باح
امد بود بها دو سعادی خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد مارا
با او نسبت نه بس ای عزیز مرا این سخن را مجاز مشنو که خواجگی

دنیا بر مثال این شمع بر او وحشته است طائفه که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال
و خدم و حشم او اند هر یکی نوعی در مراعات او می بودند و سخن بر مراد وی
گویند ناگاه صبح صادق اجل بدمید و تند باد قهر مرگ بوزید خواجه را
بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار کرد و دار تخت مراد بر تخته نامرادی
افتاد چون بگورستانش بردند اطفال و عیال و بنده و آزاد او سکنادار روی
اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا سکنا روی از خواجه بگردانیدند
گویند خواجه را نزد کسی ما جدال عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا
می سوخت و دانگانه از حلال و حرام می اندوخت عمر نفس خود را در معرض
تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما هر می ساخت اکنون تند باد
خزان اجل نخل عمرش از زمین زندگانی بر کند و دست خواجه از کار و
دار و کسب و کار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت ه
حکایت آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی اشیانه داشت
اما جاموری ضعیف در زیر کسی درخت وطن ساخته و از بهر چند
روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان در
پرواز آمدی و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده با اتصال لیل و
نهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره شکوفه
بلبل با گل رمزی می گفت و باد صبا در میانه غمزی می کرد چون آن
مور ضعیف یار گل و نیاز بلبل مشاهده می کرد و بزبان حال می گفت
ازین مل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر ببینیم آنگه چون فصل
برفت و موسم خزان در آمد خارهای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل
نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن
گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر
در می ریخت و از غربیل هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد
نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال
ماند نه گل کی جمال او بیند و نه سبزه کی دامان او نگرد برگی از

طاقت طاق شد و از بی نوایی از نوا فرو ماند باز پیش آمد کی آخر یک
روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد امروز
حاجت بدر او برم و سد قوت دار وجه خوار خری طلبم بلبل گرسنه
دو روزه پیش مور بدریوزه رفت گفت ای عزیز سخاوت نشان نجبا نسب
و سرمایه کامکاری من عمر عزیز را بغفلت می گذاشتم تو زر کی می کردی
و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز ازان نصیبی کرامت کنی مروت کنی
تو شب و روز در مال بودی و من در حال تو لحظه لحظه طراوت گل مشغول
بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور می داشتی کی هر بهاری را خزانی و هر
راه را پایانی باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود را
بدان حمله حل کنید و بدانید کی هر صورتی را معانی ازلی است و هر وصالی
را فراقی در عقب صاف حیوة بی درد نیست و اطلس بقا بی برد نه
اگر قدم در راه طاعت می نهید إِنَّ الأَبْرارَ لَفي نَعيمٍ برخوانید
کی جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت می کشید وَإِنَّ الفُجّارَ
لَفي جَحيمٍ برخوانید کی سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید
و در مزرعهٔ دنیا بزراعت اجتهاد نمایید کی الدُّنْيا مَزْرَعَةُ الآخِرَة
تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانهٔ عمل صالح بسوراخ
گور در آیید کاردانان فرموده اند کی کار مباشید تا دران روز کی
شهباز إِذا وَقَعَتِ الواقِعَة پرواز کند و پر و بال لَيْسَ لِوَقْعَتِها باز کند و
کوس القارِعَة بجنبانند از نهیب آفتاب قیامت مغزها در جوش آید
و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور باشی و پشت دست تحسر
بدندان تحیر نبری کی چنین روزی در پیش دارید جهد کنید درین دو
روزه مهلت زوادهٔ حاصل کنید و ذخیرهٔ بنهید کی روز قیامت روزی باشد
کی خلایق زمین و ملایکهٔ آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا
ترسان و مقربان و حاضران مستغفران بند

گر محشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرت است

بنده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشهٔ بر نداری فردا بهشت باقی مرو در آتی بلب

کسی کو دولت دنیا برد کی با خود نصیبی بعقبی برد

ثم المجلس الاول

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت
حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله ایمان را اثبات کرد وتقوی فرمود تا بدانی کی عروس ایمان
با انکه جمال دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد در خبر است از خواجهٔ
عالم وخلاصه بنی آدم صلی الله علیه وسلم کی فرمود کی از خدای عز وجل
شنیدم کی من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی
ما کان فیه من العمل هر کی گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا بپیغمبری بهشت
در آید با هر عملی که دارد تا چندین شرف ودولت کی کلمهٔ اخلاص است
بوجود تقوی مستظهرست کی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین حکمتست
همانا کی خداوند سبحانه وتعالی دعوت می کند کی بلک مومن را بمقام اولیا
کی هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر کی بقدم تقوی رفت
غالب آمیت کی بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف است ایمان وتقوی
باید ای دوستان کی ما ازین هر دو طرف یکی داریم ایمان وآن اصل
است با نقش زندگانی چنانک میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد کی
از دولت صحبت اولیاء خدای کی حضرت کبریا اند محروم نشویم وانی
میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانک خلعت ایمان بخشیدی
پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد وباز
دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایدهٔ وحکمتی خالی نباشد گفته اند
تاکید است کی الکلام اذا تکرر تقرر وکلی بدین قدر اختصار وقتی کی

معنی این بلیغتر سوان یافت بداںک تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان
وتقوی عارفان تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل کی
ولتنظر نفس ما قدمت لغد وتقوی عارفان از جبار رب العالمین در
حال کی واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی کی صالحان را شیطان
علی نا سند بع در نظر بیا راید و نفس وطبعت را مایل آن کند اندیشه
از روز قیامت وحساب کی عرصهٔ عرض اولیں واخرین باشد نیکبختان را
تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و تخت ملک ابدی در دولت نعیم
سرمدی تکیه زده وآن که کاران بر بیتان روز کار دل از داغ ملامتش
ریش وسر از بار خجالت در پیش پس از نیک حس موقف بترسند ودست
از کناهان بدارند ان شاء الله بوی لحشد **شعر**

مثل وقوفک عند الله منفردا	یوم التغابن واستیقظ المزدجر
انا غافل النتهل یرضی بنفسک فی	قید الاساری واخوان علی سرر

مثنوی

کدایان بینی اندر روز محشر	بتخت ملک برچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت	کی کوئی آفتا بانند وماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	کی بر دوشت بود بار کناهان
آکردانی کی کردی وبد رفت	بیا بیش از عقوبت عذر خواهان

این سان کی کردیم تقوی صالحان است اما سان تقوی عارفان آنک
آل عبادالله کوشهٔ خاطر ایشان بعلی ناکر دنی التفات کند نه از علا
روز قیامت بترسند وبس کی دران حال از جلال عز وجل شرم دارند
کی واقف است ومطلع ورواباشد در نظر بزرکان اعمال قبیحه
حکایه آورده اند کی یکی را از بزرکان در دزانو
کو دی کفتندش زمانی پای دراز کن چون سا هی کفت تنها نبستم
وشرم می دارم در حضرت خداوند کا در ترک ادب باشد پس ای
زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله

پرهیزکاری

پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه طاعت فرستاده
اید وچه ذخیره نهاده و ای حلقه عارفان إنَّ اللهَ خبیرٌ بما تعملون
دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا
نقل است که بنده حبشی پیش پیغمبر صلعم رفت و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی ناکردنی کردم هیچ مرا توبه باشد
آری توبه کنم گفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه
کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله کان الله
یرانی علی ذلک در آن حالت منهوم حق تعالی و تقدس مرا می دید
گفت خاموش چرا نمی دید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور و حبشی
در ابرو نگردد نگاه و خاطری در سینه نگذرد که خلاف دیانت الا که
خداوند تعالی داناست بران و بینا إن تک مثقال حبة من خردل فتکن
فی صخرة او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن شنید بنالید و
بزارید وا حسرت و ندامت از دیده ترجهه ببارید آورده اند که نفسی
سرد از سینه برآورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه
کند که نباید که فردا قیامت برحال تباه او بخندد و عارف از دوست
شرم دارد که همی نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم
حبل الورید است نظم

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار	هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند
مرا چو با تو یکی مقصود آشتی افتاد	روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند

شعر

تعالوا نطیب عیشا و یرتع عادة	وان لم تکن عیش العدول تطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا	دع الناس ترضوا تارة وتغیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی سوی می فرماید
و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل
کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینت آورده باشی

تو سرم کی ثابت نشود **بیت**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره کی تو می روی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین
نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آنکسانی مباشید کی کلمهٔ توحید
ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت
باری عز اسمه بر ایشان بسته شد کی من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهی است هر کی خویشتن نشناسد شناسای
حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ فرمانی هر کی چه مذموم است پس
تو ای برادر کی تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر
خط فرمان ارادت نهی کی بنور ذکر و عبادت اندرون مومنان روشن
می گردد پس بوسیلت این روشنایی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات
روحانی دست می دهد خبر خواجه صلی الله علیه و سلم می فرماید من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر کی
چهل بامداد باخلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان
او روانه کند این ثمرهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی
و بخیره ضایع نگذرانی کی ترک فرمان تاریکی آرد و در آینهٔ تاریک
چیزی نتوان دید

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار	زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی
مباشید کی سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول ننهادند پاداش
این معاملت چه دیدند آن فعل ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم
والفعل ینسب الی السبب کقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم
بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل تا خود
چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش

پروردبان

کردند

کردند در ظلمات حیرت ماندند و ده برسر این آیت بس دیدند کی انا
خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة
وغیر مخلقة واز دولت این معرفت محروم ماندند کی ولقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم
خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا
العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین ٥
این علم خویشتن شناسیست مگر آنکس راکی درین علم نظیر نیست در
بیان وجود حکم انسیهم انفسهم در شان او واقع است و جایی دیگر
فرمود کی قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان بدأ الخلق ثم
ینشئ بگوی ای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه
ابتدا آفرینش می کند بار دیگر بعضی ذبلع کرده اند و قول دیگر گویند نظر
کن تا چگونه آغاز آفرینش می کند و چگونه تا بنهایت می رساند کبینه دانه کی
بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار
می کند تخم خرمایی نخل خرمایی گردد این همه نشانی حکم ظاهرست و
محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن کی
اگر دمی تعلم مکرت گرد عالم وجود خود برایی ازان فاضلتر کی سیر
عالم را بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
جایی دیگر می فرماید وفی انفسکم افلا تبصرون بیت

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود — آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت می کردند — تا میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

تا اول سخن آیتهم یا مقصود دوست نشوند و لا تکونوا کالذین نسوا الله
فانسیهم انفسهم کافر از ترک عادت غم نخورد و از معصیت باک
ندارد اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع چه کار آید

الله

الله الله تو که مومنی در اداء عبادت معصیت و تهاون روا مدار تا صفتی
از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از او قبیح تر و ناخوب تر آید

بیت

دشمن که جفا می کند از شیوهٔ اوست	یاری تو جفا مکن که معشوق و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون
بیرون شدن یعنی بیگانگانند زمرهٔ بیگانگی بر ایشان کشند
اثبات اسامی ترا

بیت

فبضدها تتبین الاشیاء مراد این سخن آنست که بیگانگان
از دایرهٔ ایمان بدانند طاعت و معصیت تفاوتی نکنند اثبات ترا
تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود نگاه
دار که احسن منقلب و مرتبت که ترا داده اند و دیگران
معنی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ
مستوی نباشند اسفل سافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود
چون عذاب الیم محنت ایشان کی برخیزد دوزخیان نالند که
ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب دولت آنان
چه ماند کی والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و من اصل المقربین الهادین المهتدین
وانزلنا حضرت قدسک مع اهل انسک من الانبیاء والمرسلین الذین
قال الله فیهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون واختم لنا بولایة محمد
علیه السلام خاتم النبیین و رسول رب العالمین تم المجلس الثانی بعون الملک الوهاب

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح وهمومه هم واحد
کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله
فی ای واد اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و علی آله

وسلم چنین می فرماید کی هر کس کی نامداد سر از خامه خواب بر دارد
و غم دین بود کی در دل او بود و اندوه اسلام بود کی در سینه
او بود و عشق حق تعالی بود کی در جان او باشد حق جل و علا بحکم
کرم و فضل و عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابلیس او کند و هر کی سودای
دیگر در دل او بود یا عشقی دیگر در نهاد او بود یا اندوهی دیگر
در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبخون
کند و تیغ سطوت عزت خود سر سرکش او بر دارد و کس را نرسد
کی گوید آن چراست و این چونست چنان بیت

بر درگه عزتت همه خلق زبون ‏ ‏ کس را نرسد کی این چرا و آن چون

ای مردی کی هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این
پراکندی تا کی ای مردی کی دل خود را بهزار بازار عشق دیگران
بفروخته این آشفتگی تا کی بیت

دل ببازار من آورده و بفروخته ‏ ‏ دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی کی حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری
کی هرگز خود یاد نیاری این فراموشی تا کی ای مردی نگاه هر کس
بازاری بر ساخته این رسوایی تا کی ای کسی کی نزد همه کسان
رای بود این سواری تا کی و این شخصی کی بر نزد همه حسان جای
بود این خواری تا کی وای شخصی هر که فراموش شغل ما پیشه
خود سازد جان و تن و دل را در آتش عشق ما بگذارد ما نیز
از راه عدل و داد خود بدا در عالم ملک و ملکوت دهیم کی
نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش
کردانیم کی استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و سمت راندگان
است بیا تا نشان آشنایان دهیم حدیث مردان گوییم ای مردی
کی نامداد سر از بالش بر داری و شربت عشق ما نوشی نوشن

باذای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق محبت
ما خواب مباد کل باذای بادی که تنت درد درد ما می سوزد و جان از
ما می افروزد این سوختن و مردنت باد خواهم داد هر لحظه کمان مبر که عشق
دنیا و شوق عقبی باهم راست آید الدنیا والآخرة ضرتان اذا ارضیت
احدیها اسخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هر دو را
توانی بودن یا خدا را اما آنکه هم دنیا را خواهی و هم آخرت را آن بکار
نیاید چه دوستی او سلطانیست که با کس نسازد **مصراع**
اندر ده عشق با تو گنجی با من   از عشق او آتشی بر افروز انگاه بدان
آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی سوختی خود را
بسوز که در راه او صحابک دنیا و عقبی رحمت اند نهاد تو همه رحمت
است و باد رحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش
متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور آمد و بقدم
صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خود با
خود داری کی اضافت بخود می کنی ارنی حدیث رحمت وجود تو بر
نتابد و تو با خود را توانی بود یا ما را لن ترانی سلطان شهود ما
بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را
جای داده پس ایشان ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار
و همه ما را باش که هر که ما را ببیند همه ما ببیند از امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی
او را بدو شناختم دانستم که اگر نه بدو شناختی هرگز سرادقات
مجد و معرفت او را نیافتی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
حکایت طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله
روحه یک شب در خلوت خانه مکاشفات کمند شوق را در کنگره
کبریای او انداخت و آتش عشق را در نهاد خود بر افروخت و زبان
را از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک

بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شراب وصال
دهی از ملکوت عزت بسرش ندا آمد که ای بایزید هنوز تو بی تو
همراه نیست وجود تو در پناه تست اگر می خواهی که بما رسی دَعْ نَفْسَكَ
وَتَعَالَ خود را بر در بگذار و درای زهی مهتر عالم و مهتر بنی آدم
که هم تو توانی گفت کی لو کان موسی حیاً لما وسعه الا اتباعی موسی را و
غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن او گوید ارنی ترا گویند
تو بی تو همراه نیست چون دور دولت بتو رسد کی سید کاینات
و سرور موجودات اما انا اولا اقول اما من هرگز نگویم که من با وجود
محبوب مارا جز عدم نرسد چون هستی او را باشد مارا جز هستی رحمت
ننهد اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ بنام کی الف الم ترجمه لطایف باخود دارد
و با جان عاشقان چه عشوها می کند جوانمردا کدام عاشقست کی استحقاق
آن دارد که بر معشوقی حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر
کلی فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرف معزول بود و اگر
تصرف کند آن تصرف نامقبول بود که سید الم تر الی ربک سبحان
الذی اسری بار چون موسی بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را
استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و ارکن ترانی
هیچی ساختند و بار طاق اشواق او زدند تا دیده او مودب
کرد جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی همه دلیلی
و بردباری معشوق همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه
انقیاد و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این گوید اَرِنی اَنْظُرْ
اِلَیْكَ معشوق همیشه این ندا کند در ملک و ملکوت کی اِنَّ اللّٰهَ
لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِینَ و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند
که یا ایها العزیز مَسَّنَا وَاَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَاَوْفِ
لَنَا الْکَیْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَیْنَا اِنَّ اللّٰهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِینَ ٥

ع المجلس الثالث بعون الملک القدوس

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوند نیست کی ثنا
او بخواهد صبا بر ده کل بشکفاند باد کیسوی شمشاد بنابد بی حکم او زمرد
غنچه بجاده نشود بی صنع او لاله برژاله نکرد نام ملکیست کی بدست
عمل صبا قامت سرو ببیر استه است زیر سر زلف شاخ جهره کل آراسته
است نام ذو الجلالیست کی طبیب آن فلکی و دوران فلکی بی خواست او نیست
جنبش ریشه وکردش بشه بی حکم او نیست هر دیده که نه در جمال این نام
نکرد بر دوخته باد و هر کی نه در محبت این نام قرار کیرد سوخته باد
هر قدمی که نه در راه موافقت حق بود پی بتیغ قطیعت پی کرده باد **حکایت**
یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه کفتی الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت
قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلا فلم یستقر الا مع اسمک وجعلت العقبی
میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بربوبیتک
خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم و دل خود دران میدان کویی
ساختم وآن کوی را بهر جای انداختم با هیچ چیز قرار وآرام نکرفت الا بدیدار
تو بس کفتا ملکا ما را از همه دنیا نام تو بس واز همه عقبی مرا جمال دیدار
تو بس وجان وجهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اکر برکل آن داری که بتیغ
جلال ما شهید شوی بکوی الله وجان فدای کن تا سعید شوی برخوان
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة خداوند زمین وآسمان جه می
فرماید ای بندکان من بدانید بارخدایا جه دانیم انما الحیوة الدنیا
لعب ولهو وزینة بدرستی وراستی کی زندکانی دنیا بازیست وبازی
کار کودکان بود وزینت وآرایش کار زنانست وتفاخر بینکم
وتکاثر فی الاموال والاولاد وفخر کردنست بر یکدیکر بسیاری مال
وفرزندان واین کار بیکانکانست بارخدایا مثل زندکانی جیست
کمثل غیث اعجب الکفار نباته جون بارانیست بارا
کی بر زمین آید وکیاهی سبز برویاند روزی

چند بماند وخرّم باشد وخلق را بشگفتی می آرد ثمّ یهیج فتریه مصفرّا
بس باید کی روزگار خشک گردد وزرد شود ثمّ یکون حطاما بس خاک
گردد وازان سبزی وطراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذاب شدید
ومغفرة من الله ورضوان در آخرت منزل دواست وحال دواست
دوزخ بدبختان راست وبهشت نیکوکاران را وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
وذلک ای دنیا چیست الا چیزی کی بدان انتفاع کنند ومغرور وفریفته گردند
جان من باش آیت ای اعلموا انّما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة و
تفاخر بینکم پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند وبی قدری او بخلق می نماید
تا مومن دل بدو ندهد وبطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت ومغفرت
باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست ودل در خلق مبند
کی خلق را وفا نیست دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحسّ منهم
من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار دارد
وبا کس وفا نکرد بدان که با تو هم نکند کس را از آدمیان عمر چند لقمن
حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش بآخر رسید
وملک الموت بیامد او را دید در میان بستانی نشسته وزنبیل می
بافت ملک الموت گفت ای لقمن سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی
گفت ای عزرائیل ابله کسی کی او را چون تویی در پی بود واو را پروای
خانه ساختن بود

شعر

انّما الدنیا کظلّ زائل او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد رآها نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

حکایت نوح را علیه السلام هزار ودویست سال عمر بود او را
پرسیدند کی یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها
بابان دخلت من الاوّل وخرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه
یافتم دو در از دری در آمدم وبدیگری بیرون شدم روزی
ابرهیم ادهم نوّر الله مرقده بر در سرای خود نشسته بود وغلامان

باندک

شت

صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصایی و خواست که
در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا می روی گفت درین
خانه می روم گفتند این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم فرمود تا او را
بیارند گفت ای درویش این سرای من است نه خان است گفت ای ابراهیم
این سرای اول از آن که بود گفت از آن جدّ من گفت چون او درگذشت
گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا باشد گفت مرا گفت چون
تو بمیری کرا شود گفت پسرم گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود
و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرای خواند ام عبدالله عمرو روایت می
کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می کردم مصطفی
صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی
که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای می کنی
عزیز من عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا چینهٔ ایست روشن
و شیرین ابلیس صیادیست استاد و عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این
مرغ غافل مخلب و منقار را ازین دام وسوسه که دارد و دل از دانه و حشت
عشق بر کند و گردن از کمند آن صیاد استاد برهاند از بطنان عرش
ندا آید که وَاَمَّا الَّذِینَ سُعِدُوا فَفِی الْجَنَّةِ خَالِدِینَ فِیهَا و اگر عیاذا
بالله خار این متاع غرور در کنار دل او آویزد و حلاوت این چینهٔ
شیطان و دست مال فرعون و هامان حلق او رسد و ملمّش در کوی
معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد وَاَمَّا الَّذِینَ شَقُوا
فَفِی النَّارِ خواهرا عروس ایمان داری کلی حلیت معاملت نداری
توحید داری کلی ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری کلی نگین
خدمت نداری بدانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید درخت
بی میوه بریدن شاید خاتم بی نگین گداختن را شاید بندهٔ بی معنی سوختن
را شاید تا عقبهٔ مرگ را از پس نگذاری بسوی بیابان امن و سلوت
بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود پس کاروان باشد

کی در

که در منزل بوده شود ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که نخبهٔ قلب
بغروشی چه اسلامی بود که بر جهان نیازوی بکذاری چه معرفتی که بدو دسری
سکندر آسمان اندازی چه لقمه بود که بلقمهٔ او را باور نداری چه دلی
بود که ثنای طالبی یا بدرمی حرام سازد همی ای مردی که از هر ذرهٔ
بود که بتنا از ذرات وجود قبلهٔ ساخته بت برستان را عیب مکن و زنار
داران را نکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصنم نوئین عبد الدینار والدر
عزیرا کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته اند یا کسوت فراق
یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اکر
از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا جوانمردا چه کنی همی
که اول تش سستی میانش بستی آخرش پیهی است چه کنی سرایی که یک
خد بغداد از دو دوم بزوال چه کنی سرایی که اخرش وبال است حقا که استماع
دارم که وهب سید صلع بعبادت زهرا شد او را دید بر بوریایی خفته
از لیف و پوست کوسفندی بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت
از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا آن شدت و فاقت بعضی بوسید
علما کلم ظاهر کرد بتعریض و تصریح فرمود که ای جان بندد اذا نفخ
في الصور فلا انساب بینهم بران اعتماد نکنی که من دختر احمدم و جعفر
کرارم و ما در شیرم بعزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از
اوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قلم از قلم بر کیری تا
از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیایی مهران میمون کوید وقتی
بسلام عمر عبد العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته
نه بالش نه نهالی نه مسند نه قالی بدست مرقعه بعهد می کرد سه بار
سلام کفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون
سلام کردم جواب داد و کفت یا میمون بدانک اجل من نزدیک آمد و
کشتی عمرم بغرقه کاه رسید و مرکب رحیل بدر خانه آوردند و میوهٔ
قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که انجمن

عرمات را شاید مگر ظن نکو بفضل و رحمت وی با میمون سه و صدای از
من بشنو و بقلم ثبات بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل
دار کی نجات شرف و عزت در آن است و در نماز تقصیر مکن کی بی نماز را
در دو جهان همت نیست و هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ظالمان
جز عقوبت نیست و خدا را تو علی‌آن استوار بدار کی همه بر تو ایمان
بیرون خواهند داد اگر مومنی طاعت پیشه دار کی بهشت جز مر پرستا نیست
از معصیت پرهیز کن کی دوزخ کرم زدانیست دل و جان بحق تسلیم کن
که کویم سجا نیست اگر عاشقی دل نشانهٔ بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت
و قضا کن اگر بندهٔ بهرچه او کند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا
کن تا احتیاج بر سو نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در
دهان نه که کرامت پرمان سد پیراهن درد در پوش شود شوق
در سر برافروز رونق و طراوت عمر آب بی دولتی عرق کن در خضر شو
همیشه ز بر وز بر باش پیراهن بی سعادتی از سر برکن صدرهٔ جفا
هاک دن خبث و حسد و بغض بدر پای بصحبت برو کل از هر چه داری
بیکبار بدل کن تا مجرد شوی هر چه در سینهٔ محبت زر و سیم است
بجاروب فقر فرو روب جواحکی و رعونت و کور عمامه و طراز طیلسان
و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت شدی ما که جلاد اند
بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ادبارت مکتحل کنیم و بصر بصیرتت بر
گشاییم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

تم المجلس الرابع بحمد الله و حسن توفیقه

ملکا مارا از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی
دار یا اله العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز خلق عالم
دو گروه اند گروهی بیاد حق مشغول اند و گروهی بیاد خود
آنکس که بحق مشغول بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول است بحق نپردازد

هرچه دون وی است همه محال است اگر نفس نیست و اگر اسباب و عیال نیست
تا از همه دست بشوئی گرد درگاه حق نپوئی حکایه یکی پیش سلطان
عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق
بسر بردم اندبار پیاده باد به بکلا شتم چند دشمنان دین را در غزو سر از
تن بر داشتم چند مجاهدها کشید هرچند چون جگرها خوردم هیچ مقصودی
حاصل نمی شود و هرچند بیشتر می جویم کمتر می یابم هیچ توانی که مرا
مقصود خود برسم شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم گاه است پیش نه یک
قدم حق قدمی برگیر از خلق آنکه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی
که چه خوردم که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق از من کمتر ابد از تو
حدیث حق نیاید جوانمردا هر بار زرکانی که با خلق کنی زیان کنی بازرکانی
با حق کن با همه سود کنی حق تعالی می فرماید بندهٔ بیچاره بقطره و خطره با تو
بازرکانی کنم قطرهٔ از سر بیار و خطرهٔ از سر بار و گنج سعادت از
حضرت عزت ما بردار آن خطره که از سر تو آید انما اشک گویند رنگی
بدل درار که چرا نافرمانی کردم از رشک سر اشک سر دل تو بتوبت
آید نوبت نه تبت آید نه بعزیمت آید عزمت بحضرت الله از حضرت ندای
رحمت آید دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید
رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت این
هر دو پیش نیست آتش معیشت را اب آسمان کشد و آتش معصیت را
آب دیدگان کشد آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب
خاک پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و اب پشیمانی از ترس
خداوند ودود جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده
بر و تاوان است و هر دل که نه وصل حق را جویان است آن دل
ویرانست آن پیر گفتا ای دریغا که خلقان در می گذرند و خوشترین
چیزی ناچشیده ام گفتند آن چیز کدام است گفت یک ذره اخلاص که او
می فرماید فاعبدوا الله مخلصین له الدین بندهٔ درویش اگر یک ذره

اخلاص جستید بودی روای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی
جوانمردا اگر قبول بران طاعت کشید که اخلاص مقارن وی باشد
حکایت سر حصف را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص
هو الافلاس گفت اخلاص افلاس و عجز و درماندگی است غرور
مس اگر سرخی روی معشوقان ندارد زردی عاشقان باید که بیارد
اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری اگر عجز مطیعان نداری
نالهٔ درماندگان باید که بیاری سید علیه السلام می فرماید ما صوت احب
الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال
از آوازهٔ درماندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید
خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید
که عبدی انکار که خود مکردی أُدْعُونِی أَسْتَجِبْ لکم مرا بخوانید تا
اجابت کنم هر چه جویید از ما جویید کار ما دارد که خداییم ماییم که ماییم
بی چون و بی چراییم در پادشاهی بی همتاییم در وعده باوفاییم که جمیع
وکی حرامتم در پاک ساحتی بی همتاییم اجابت کنندهٔ هر دعاییم شنوندهٔ هر
ثناییم هر ثنایی را سزاییم صد هزاران خان و مان در جست و جوی ما
برانداختند و صد هزار سینهای عزیز در ریاضت طلب ما بگداختند صد
هزار خانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند صد هزار بندگان
درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند صد هزار طالبان
حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی می پرسد هل
عندک من خبر لربی از عرش سوال می کند که هل عندک من امر
زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند کان برند که آسمان درد
دل ایشان را شفایی دارد آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی
زمین آرند که زمین علت ایشان را دوایی دارد هر روز که آفتاب
فرو شود فرشتگانی که برو موکل اند گویند ای آفتاب امروز هیچ
کس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید باینک اگر دانستمی

که انکس

که آنکس کیست اقدام او را ملک خویش کردمی آری جوانمردا ما للتراب
ورب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه
پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال عجبا کار ما را سبان بد
دو عالم بند یا رب از ما عبارای مختصر همت کی پیوسته بودم تا بنرم پاکی
برید بودم تا بپیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد تا بیم فراق
کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امید
نه نومیدی نه روی کنار نه جای خاموشی نه روی رسیدن نه رای بازگشتن
نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن نه مکانی کی وهم آنجا فرو آید
نه زمانی که فهم آنجا رخی رسد بدست علما جز گفت و گوی نه در میان فقها
جز جست و جویی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز دیواری نه
اگر در بیابان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان نگری جز حسرتی نه در
دماغها جز صفرایی نه در سرها جز سودایی نه از روشنایی روز جز رسوایی
نه از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه از الحاد
ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون ملعون زیانی
نه اگر بیایی بیا که دربانی نه اگر بروی برو کی پاسبانی نه **حکایت**
سلطان محققان ابرهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان
خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن کس بودمی بر زمین که از او
پرسیدندی یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی ما را خود از حال
او خبر کن می گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم
در وجد می رفتم تا بدان کفر رسیدم قصری را دیدم سی صد و اند
سر از کنگرهای آن در آویخته متعجب ماندم پرسیدم این حبس و قصر
از آن کیست گفتند از آن فلان ملکست و او را دختری ست دیوانه گشته
در سودای سینه ام گذر دکی قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر
نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام و اکرام در حق من نمود
پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت است گفتم شنیدم کی دختری

داری دیوانه آمدم تا او را معالجت کنم مرا گفت برو کنگرهای قصر نگاه کن
کنم نگاه کردم پس درآمد گفت ای سرهای آن کسانی است که دعوی
طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شدند تو نیز بدانک اگر معالجت نتوانی
کرد سر تو هم آنجا بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم
در سرای نهادم گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای
ملکه چندین مرد طبیب آمدند و از هیچ کس را خود نپوشیدی که چونست
که از وی می پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد اینست که اکنون
درآمد گفتم السلام علیک و گفت علیک السلام ای بشر خواص گفتم چون
دانستی که من بشر خواصم گفت آنک ترا بما نمود ما را الهام داد تا ترا
بشناختیم بدانستی المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی زنگ باشد هر نفسی
درو بنماید ای بشر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که
این دل بدان تسلی یابد این آیت بر زبانم بگذشت الذین آمنوا و
تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیت
شنید آهی بکرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر
برخیز تا ترا بدار اسلام برم گفت یا شیخ در دار اسلام چیست که اینجا
نیست گفتم آنجا کعبه ایست معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بر بالای
سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر دختر طواف می کرد
مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که پای بکعبه دود کعبه را
طواف کند و هر که دل بکعبه دود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم
وجه الله جوانمردا از تو با خدای یک قدم راه است دانی چه کنی
بگویم بانه خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عجائبست او ترا بخود رساینده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که از آن عبارتست این است که ونفخت فیه

مِنْ رُوحِي مثال اس آنست که مرغی را بنیری بِزَدَنْد مرغ باز پس
بگو بیت و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیلی گفت از تو چیزی
در ما تعبیه کردند کی آن ما را در تو رسانید هر تو بی که ما را بخود
رسانید ی که اس تعبیه دَرْ نِهَادِ مَا نِهَادِی عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي وَلَوْلَا رَبِّي
لَمَا عَرَفْتُ رَبِّي اوست کی ترا بخود شناسا کرده است کلید خانهٔ معرفت بتو
داده است معنی عالم ملکوت صلی الله علیه وسلم می فرماید مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ
فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ هر که کی تو خود را شناختی حق را بشناختی تو بی کی تو را کلید
کی بدان او را بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی اورا
بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این
یک نوع است که هر کسی را درین راه بود نوع دیگر آنست کی بدانی کی در
تن تو جان نیست کی آن جان همه جای موجود است و بهمه جا افزید کا در عالم
موجود بود اما جانانک جان تو در تحت طلب نیاید اگر کوهی در دست
تا ای تا سرت همه جای تو خود و جایش معین نه جای عالم همه جا موجود
بود ولکن در تحت طل سامل ما قَدْ رُوا الله حق قَدْرِهِ جوانمرد
متقیان و مخلصان منزلها می روند و می گذرند اما عارفان بهیچ میسر
فرو نیابند بل کی منزل ایشان دایره خبر نیست هر چند بیش روند
بجای خویش باشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل می بردن راه
می گذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتار است چشمها بسته
گِرْدِ دَایِرَه می گردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده
باشد نماز شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بکشایند نگاه کند هم بر آن
قدم بوده باشد که بود اگر کوهی بهستی خود او را شناختم گوبند
دو هستی بود و دوهی شرک محض بود و اگر کوهی بهستی خود او را
شناختم گوبند نیست هست را چون شناسد مصراع
اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْإِدْرَاکِ اِدْرَاکٌ پروانه مختصر دیدهٔ افتاب را
کی تواند دید ای صد هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن

ست

درویش باز شنو با خود چه می گوید در میدان مردان بیا کی انجا
نجای آب چون روانست حکایه جنید را رحمة الله علیه بعد از
وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال صاحب العبارات و
فنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعات فی جوف اللیل گفت ان همه عبارتها
باد بر داد ند ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت کی در نیم شب تاریک
بگزاردیم جوانمردا جهد کن کی چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند
بدرقهٔ طاعت با خود داری تا در جان و تن کی چشمها گریان شود
و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر موکل بر
سینه ات راست کند انجا بوی دوستی اید یا بوی دشمنی اگر بوی
دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی قوله تعالی اَلَّا تَخَافُوا
وَلَا تَحْزَنُوا وَاَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ واگر عیاذاً بالله
بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند کی
لَا بُشْرٰی یَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِینَ وَیَقُولُونَ حِجْرًا مَحْجُورًا وَقَدِمْنَا اِلٰی مَا
عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا بسا کسا کی لباس دوستان پوشیده
اند و نام او در دیوان دشمنان نبشته و او را خبری نه بسا کسانی
کی جامه دشمنی پوشیده اند و نام او در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند
و او را خبر از ان نه حکایه آورده اند کی در بنی اسرائیل
عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود
و از نفس و دنیا بری گشته همه عمر بروزه و نماز و با حلهای بران و بیان
هوای نفس بگداد قدم کشته و بحر محبت در زمین معروف گشته اگر
نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگرستی تا پشت
گاو و ماهی مشاهده کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت
که زبان از وصف آن قاصر شود چندان محامد و محاسن داشت
که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر گردد هر سال چند هزار بیمار
و معلول و مبتلا و معیوب بصحرا صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس

مرض بوشید و بعضی از مادرزاد نابینا آمده و کور و هی بعلت دق و استسقا
و یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او
تنها ذلیلی چون قرص آفتاب بر آمدی و خورشید اعلام نور در عالم
ضبط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی و یک نفس مبارک بر آن
معلولان دمیدی بیکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجبا کارا
بظاهر چندین در خزان لطف برو گشاده و در باطن تیر قطیعت در
کمان هجر نهاده و او بلاء از ظاهری بدیدار خلق چون مکان و از باطن تیغ
هجر و انکار در بادار ظاهری تسبیح ابد و در وباطنی از حقیقت بالوده آن
سجاده بنداشت کی کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست را می
شاید بدانست کی از لوح و قلم ندا می آید کی ما از تو ابی باید در آن
مدت مدید ابلیس سلسله وساوس و دام نزغات در صومعه زیر
خاک پنهان کرده تا مگر یک نفس غادر دل خطایا بعهد در دامن او آویزد
هر دو ابلیس از غیظ و خشم او آشفته تر و درخت طاعت او با نواع
خیرات آراسته تر تا آن وقت کی دختر پادشاه را علتی بدید آمد
کی اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت کی هر یکی
شاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب خواب دیدند کی علت خواهر
بر برصیصا عرضه کنند دگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر
موافق آمد گفتند ما را دعلی هذا هر سه بر خاستند و خواهر صاحب
جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد
سبب معالجت و علت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز دا
و نیست کی دران وقت اجابت توقع کنند چون وقت آید دعا در
ندادم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون
رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد کی جان و ایمان
چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ
مستوره دمید بیفتاد و بیهوش گشت دیبا رها کرد تا جمال او افتاد ابلیس

مصرم وساوس بر آتش هوا نهاد و هوای نفس اماده غالب آمد دست
طرد و املانت بوده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را
متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود
آمد ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب وی پدید آمد و از کیفیت آن
حال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی
آدم جائز است و خدای کریم است و در توبه گشاده لکن تدبیر این کار
آنست که برادران وی پوشیده داری تا ایشان ندانند برصیصا
گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر من بینا
چگونه بپوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان
کن چون برادران بیایند جواب تو آنست که گویی در بیمار بوذ و او
از پیش من برفت خبر از آن ندانم برصیصا بگفت او دختر را بکشت و از
صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از ساعتی هر سه
برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون شنیدند شتران آشفته بندا
که زاهد دعا کرده باشد و خواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند
طلب کردند اگرچه ابلیس تلبیس کرده بودش بگفت ایشان بقول زاهد
اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بر
صورت عجوزهٔ عصایی بدست و عصابهٔ بر سر بسته از وی سوال
کردند که مستورهٔ دیدی بدین صفت و صورت گفت مگر دختر
پادشاه وقت می طلبید گفتند بلی گفت زاهد با وی زنا کرد و او را
بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است ایشان را بر سر خاک آورد
باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته جامها را چاک کردند
و خاک فراوان بر سر کردند و زنجیر در گردن برصیصا کردند و رو
بشهر نهادند فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین حادثهٔ واقع شد پس
داری بزدند و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی
او تبرک کردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش بجای سرمه

در چشم

درچشم کشیدند لی هر یکی می امدند و دامنی سنگ داشتند با نیتزه
بوی انداختند ناگاه ابلیس برصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد
و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنک تو او را چندین سال خدمت
کردی خدای آسمانست خدای خدمت چندین ساله تو این داد کی تا
بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد
کی سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ ببرید و قالبش بسگان اندازید
و مغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس این ندا در دادند کی وکان
عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها خوانم در این سر بیست
کی از بندگان پوشیده است و کس را ازین خبر نه داود پیغامبر
علیه السلم گفت الهی سر خویش در من آشکارا کن تا بدانم کی عظیم
ترسان و حیرانم شبی تا روز این می گفت و می گریست ندا آمد کی
یا داود اگر چندان بگریی کی سنگ خاره را آب کنی من این سر با تو
نخواهم گفت یا داود از من در دنیا دانستن سر من مخواه تا در
مرگ با تو پیدا کنم داود گفت الهی در من چون بلا کی ندا آمد
که همه سر من تا بلا دو حرف است و آن دو حرف دو لاست یا
گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از پیش تا تک آید کی عمر دار
یا از پیش آواز آید کی دل بر دار هیچ کس را در دل مرگ ازین
این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه برسد گونه زرد و
دل پر درد گردد در راست وجب نگرستن گیرد تا آواز از کدام
جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس و آن سر پدید آید
و دو ابوذ کی نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک من است من
نویسم و من پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم و
ان اراد الله ان یقیم القیامه فاقامها والله یلهمهم الرشاد الله

تمت المجالس الخمسه بعون الملک المهیمن الوهاب

رساله سوم

در سوال صاحب دیوان ماضی از شیخ علیه الرحمه

صاحب صاحب قران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین
صاحب الدیوان الماضی علیه الرحمه الواسعه کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک
قدوه المحققین مفخر السالکین سعدی رحمه الله علیه بفرستاد و از خدمت او
سوال کرد سوال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی و سوال دوم آنکه
مرا دشمنی هست نامش دوست می شود و سوال سوم آنکه حاجی بهتر
یا غیر حاجی سوال چهارم آنکه علوی فاضلتر یا عامی و سوال پنجم
آنکه بدست دادند خط دستاری از بهر سر آن بد می رسد و پانصد دینار
از بهر علفه مرغان اگر قبول فرماید که از پس آن عذر خواسته شود
آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون با صفاهان رسید با خود اندیشه
کرد که من دیدم که خواجه چه وار جواهر و زر شیخ سعدی می داد و قبول
نکرد که من دیدم از بهر علفه مرغان می ستاند من خود را در معرض
مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار زر از آن زر برگرفت و در اصفهان
در دکان تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوسه
داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام تخلیطی
کرده است اما با او تکلف نداد زمانی کی فرمود تا جواب بنویسم روز
دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سربسته بوی داد و او برخاست
و روان شد چون کاغذ را بخدمت خواجه برد و خواجه بخواند در آنجا
نبشته بود **جواب** که شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقاه
بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد **شعر**

ای که پرسید بیا ز حال بنی آدم و دیو | من جوابیت بگویم که دل از کف برود
دیو بگریزد از آن جمع که قرآن خوانند | و آدمی زاده نکه دار که مصحف ببرد

دیگر جواب سوال دشمن نشسته بود **شعر**

اولش باب تربیت بند ست | دومش نوبه خانه و بند ست

سوّمیس

سومین توبت و پشیمانی — جا دهین شرط و عهد و سوگندست
بخمین گردنش زن که خبیث — بقفای بد آرزومندست

و در جواب سوال حاجی نبشته بودکی اذا العجب بیاذه حاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از ان
می شود کی بود و بیاذهٔ حاج تا دیهٔ بسر می برند و بتر از ان می
شوند کی بود **شعر**

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک — بیچاره خار می خورد و بار می برد

و در جواب سوال علوی بهتر یا عامی نبشته بود **شعر**

بعمر خویش ندیدم من از جنس علوی — کی خمر می خورد و کعبتین می بازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدای — کی از شفاعت ایشان بما نپردازد

و در جواب دستار و زر نبشته بود **شعر**

خواجه تشریف فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر یکی بادیت سالی عمر باد — تا بمانی سی صد و پنجاه سال

خواجه روی بعلام کرد و گفت ای ناکس چرا حبس کردی دررا
کجا بردی گفت خواجه من بارها دیدم کی خواجه چو وارخوار
زد بوی می داد و قبول نمی کرد این زر از بهر علف مرغان بود
خودرا در مقابله مرغی در آورد و صد و پنجاه دینار زر از ان بر
گرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجهٔ ممالک صاحب دیوان الشرق
والغرب طاب مثواهما چو مو ذکی همین ساعت برخیزد و روی
بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ را ببر و بخواجه جلال الدین
حنفی ده باده هزار دینار زر بکرد و در بدرهٔ کند و بخدمت
شیخ سعدی برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلبد کاز ب
بس بخدمتش استظهار خواهد بود آن علام در حال بکار
سا دیها مشغول شد و روز دیگر با ملاد از خدمت خواجگان روانه

شد و روز دیگر تا مداد از خدمت خواجه بملک الملک شیراز رسید و کاغذ
ساوردا انفا ماشش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود
آن غلام کاغذ خدمت شیخ سعدی علیه الرحمه برد و سپرد شیخ چون بر
وقوف یافت هم در حال بر کاغذی نبشت **شعر**

بیام صاحب علاء دولت و دین ⁂ که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را ⁂ بس نماید که سر بر فلک بر افرازد
بیام داد که صد رحمت جلال الدین ⁂ قبول خدمت او را نه اهل سازد
ولیک در سر او چنین مرگ تاخته بود ⁂ چنانکه در سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا ⁂ که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع ببندم ازو در سرای عقبی نیز ⁂ که از مظالم مردم به بیش پردازد

غلام چون باز جهت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه
صاحب دیوان ممالک بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صرّه کردند
و بخدمت شیخ آوردند و تنها دند و شفاعت کردند که این زر بستان و
در شیراز بفرا بنیه و روند بقعه بساز شیخ چون فرمان خواجه و سولک
که داده بودند خواند و شنید آن زر قبول کرد و در وجه این رباط
که در قلعه فهندز است صرف کرد بنا کرد و بفیروزی تمام السؤال و الجواب

رساله
چهارم در سؤال مولانا مرحوم سعد الدین نطری از شیخ علیهما الرحمه در عقل و عشق

سالک راه خدا تا دشته ملک سخن ⁂ ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
افتخر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر ⁂ واضح عقلی و کیبی ز نظیر تو عقیم
بشنو اشعار تو شعر دگرا بر احه محل ⁂ سحر بی عقل نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالیست بتوحید و سؤال ⁂ کند مردم پاکیزه سیر حر زکریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق ⁂ این دو دسته تو یکسان که بابیست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص نیاید موجود ⁂ در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایه و منصب هر کس بکرم باز نمای ⁂ کز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب مولانا ملک الشعرا سعدی

قال رسول الله صلعم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم
قال له ادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک بک
اعطی وبک اعاقب بس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عاقبته عین
صواب است کی عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و
داعی را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی داشت و صاحب
مقام شمرد اما راه از بینندگان پوشیده و این ضعیف از باز ماندگان
است وخداوند تعالی ذو الجلال والاکرام است اکرامش در حصر نیاید آ بذ
کی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالس عز اسمه
چنوان گفت و تقدیر اکل این شیء فاضل است با افضل مقاومت چگونه
تواند کردن اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر
وسع در خاطر این درویش می آید کی عقل با چندین شرف کی دارد
نه راه هست بلکه چراغ راه هست و اول راه ادب و طریقت است و خاصیت
چراغ آنست که بوجود آن جاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن
از دوست فرق کنند و چون آن دقایق بدانست در بر رود کی شخص اگرچه
چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد کی علم انجا حجاب باشد عقل و شرح این
سخن را گرات قبول کردند کی باقوال معلوم شود کی علم آنک تحصیل
مراد دست نه مراد کلی بس هرکه بحق در علم فرود آید واز تعلم حاصلی
شود در دنیا زهر جنا نیست که نه سابان از کعبه باز می ماند بدانک مراد ں
از علم ظاهر مکارم اخلاق صفا باطن کی مردم بکوهید اخلاق را صفا کرد و
کمتر باشد بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم
بس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده
حاصل کردن باصفات سینه میسر می شود چون مدتی برآید
باامداد صفا با خلوت وعزلت آشنا بی گیرد واز صحبت خلق گریزان

شود و در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض
قدس بطریق انس چندانک غلبات نسمات فیض الهی مست شوقش کند داند
و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول این مستی را حلاوت ذکر
گویند و اثنای او را وجد خوانند و آخر را کی آخری ندارد عشق خوانند
و حقیقت عشق بوی آشنا نیست و امید وصال و مراد این را این شغله
از کمال معرفت محروف می کرداند کی نه راه معرفت بسته است خلل خیال محبت
برده شکسته است صاحب دل آن نکو بیرکی موجود نیست طلسم بلای عشق
بر سر دست و کشته بر سر گنج می اندازد **بیت**

کسی ره سوی گنج قارون نبرد ... وگر برد ره ز بیرون نبرد

هیچ دانی کی معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست
از نعمت بی قیاس پنهانی راه بسر آن نبود جز پادشاه و تنی چند از
خاصان او و سنت پادشاه آنست کی کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند
بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند هم چنین آن
خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که تا کسی ننشیند رب اشعث
اغبر سمس کی سری از اسرار بحون وقوف یابند بی دریغ یعنی
شمشیر عقل خون ایشان بریزند تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد **بیت**

کسی را درین بزم ساغر دهند ... کی داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون حقیقت را بیچون نهفته ماند **شعر**

گر کسی وصف او ز من پرسد ... بی دل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ... بر نیاید ز کشتگان آواز

ای درویش توان بود کی تلخی بروز و نتوان بود کی سرش
در سر آن نرود از تو می پرسم کی آلت معرفت چیست جواب دهی که
عقل و قیاس و فوت و حواس حسود آنکه کی فضل مقصود در منزل
اول بوی نهاد وجد بدمی برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس
سرگردان می شود **بیت** در دوی توگفتم سخنی چند بگو بیر

راه

روباز کشادی و در نطق بستی
حیرت از انجاست کی مکاشفه نبی
بی وحدی شود وجد از ادراک مشغول می کند سبب اینست وموجب
کی محکان در بدر حامی زده اند وملائکه ملاء اعلی بعجز از درک آن معنی
اعتراف نمودند کی ما عرفناک حق معرفتک تا ان بیابان معرفت کی داند
کی درویشی این راه در هر قدمی قدحی بدهند مستی شراب زلال لایا
مال محبت می آرند و بوجد ار حضور غایب می کردند و در تیه حیرت
نمی مانند و بپایان نمی رسانند بیت
کی بیدا شد تخته بر کنار — درین ورطه کشتی فرو شد هزار
امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله
عنه نکو گفته است ان من العجز عن معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم
معلوم شد کی غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع او سبب وجد
از تری شعر ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
بیت
نشان دریای آتش از کی می پرسی که هر کنار در یابی و می سوزی

این ره نه بپای هر گدایست	در دست و زبان ما ثنا بیست
نی من کیم و ثنا کدامست	لا احصی انبیا تمامست

بیت

ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم	وز هر چه دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

بیت

آن نه روئیست کی من وصف جمالش گویم — این حدیث از دگری پرس کی من حیرانم

تمت الرسالة في العقل والعشق

رساله

محمد در نصیحت الملوک

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الكافی حسب الخلایق جلاله   الحمد لله علی نعمه واستر بذل
کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده ورسوله
الطالی السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند عالم وذکر بهترین فرزند آدم
صلی الله علیه وعلی آله وسلم در نصیحت ارباب ملوک ومملکت شروع کنیم بحکم
آنکه یکی از دوستان عزیز جوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک واز
تکلف دور خواهش نبشتم که شرایف ساعات فرزندم ادام الله بقاوه
بوظایف طاعات خداوند جل جلاله آراسته بود معلوم کند که ملوک حمایرا
نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید می فرماید إِنَّ اللهَ
يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ ودیگر می فرماید
وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ وَبِاللهِ التوفیق

تربیت پادشاهی که مشفق درویش آید تکیه بان ملک ودولت
خویش آید بحکم آنکه عدل ورافت خداوند مملکت موجب امن واستقامت
است وارزانی یافتن عالم برود وبازرگانان ومسافران رغبت
نمایند وقماش وغله ودیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد
وخزاین معمور ولشکریان وحواشی فراخ دست نعمت دنیا حاصل
وثواب عقبی واصل واگر طریق ظلم ورزد بخلاف این بود

خطائی که بر دست ظالم برفت   جهان ماند واو با مظالم برفت

حکایت از سیرت پادشاهان یکی آنست که پیش برادر
حق گدایی کنند وبروز بر سر خلق پادشاهی **حکایت**
آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله علیه همه
شب در آمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی در
پوشیدی وبدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی
وروی عبادت بر خاک مالیدی وبنالیدی وگفتی پادشاه ملک
ملک تست وبنده بندهٔ تو بزور وبازو وبزخم شمشیر من حاصل نشده است

تو

بو بخشیدهٔ سیم بو خداوند قوت و نصرت **حکایت** عمر بن عبد العزیز
رحمه الله علیه بامدادان کی بر خاستی بعد از فریضهٔ صبح شکر و سپاس و
نعمت رب العالمین و امن و استقامت خلق از خدای عز و جل در خواستی
و گفتی یا رب عهدهٔ کاری عظیم بدست بندهٔ ضعیف کرده و از جهد و کفایت
من کاری نیاید تا بروی مردان درگاه و صدق و معاملهٔ راستان
کی تو نیز عدل و انصاف ده و از جور و عدوان بر حذر و من از شر خلق
و خلق از شر من نگاه دار و روزی ده و روزی مکن کی دلی کی آه
از من بیازارد یا دعای مظلومی در قفای من باشد از من نباشد **نصیحت**
صاحب دولت و فرمان را واجب است در سلک و نقای خداوند تعالی همه
وقتی تامل کردن و از روز نمان بر اندیشیدن و در انتقال ملک از خلق
خلق نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی
مغرور نگردد **حکایت** یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی
فرمای گفت از دنیا باخره چیزی نمی توانی بردن مگر ثواب و عقاب
اکنون تو مخیری **نصیحت** علما و ائمه الدین را حرمت و عزت دارد
و زیر دست همه کار ایشان نهد و با استصواب رای ایشان حکم راند تا
سلطنت شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت **نصیحت** عمارت
مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور
مملکت داند **پند** قومی که بطاعت حق مشغول اند همت جانب
ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد کی همت
پارسایان مر مملکت و دولت را حمایت کند **پند** پادشاه صاحب نظر
باید کی در استحقاق ممکنان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر حوصله
دلداری کند نه گوش بقول متوقعان کی خزینه تهی گردد و چشم طمع
پر نشود دل که خداوندان عزت را خود دیده همت بدین فرو نیاید
که تعریف حال خویش کنند تا شفیع انگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست
که مستوجب بواجب یابی در تعریض اسباب و فراغ و مؤنت جمعیت مهیا

دارد که بزرگی همت نخواهد و خواهند تا نباید عامل مردم آزار را حکم و
عمل ندهد که دعای بد بروی نه سهل کند پند از جمله حقوق پادشاهان
ماضی بر وارث ملک یکی آنست کی دوستان و حلیفان ایشان را محترم دارد
و صنایع [illegible] نیکو دارد نصیحت پادشاهان بر رعیت سرور اند
نادان سری باشد کی مردمان خود را پاره کند تزیین جائی که خواهد
کی در افواه افتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان خالص باشند
کی مران دوست را مخصص دوستان خالص باشند برین قیاس مسلسل
نصیحت همه جائی با دوستان نگویند که دوستی همه وقتی نماند
دوری از حکایات ارباب مهمات در نگیرند و بلطف با همه نگویند و برغبت نشنود
کی صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران واجب است با مصلحتی کی
دارند فوت نشود تا ازی مراد همه نجویند و حاجات هریکی را بحسب مصلحت
وی بر آرد کی حاکم بد نزش دوری پیشوائی نشاید
خداوند فرمان و رای و شکوه زغوغای مردم نگردد ستوه
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب
نگفت مرد دلتنگ همی گفت این از خدای عزوجل مبتلی است حجاج
دشنام نتواندش و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خداوند
تعالی با موسی سخن گفت و ترا با خلق خدای از دل غمی اید کی سخن گوئی
حجاج از اول این سخن بشنید و انصافش بداد نصیحت عقوبت
آنکس که بروی گناه افترا کنند آنست کی تحقیقش سبا دید تا همراه دل
خویش انتقام کند و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند نصیحت اهل ظلم را از عمل بعزل و از جای بجای فرستند
هر یک چند تا اگر خلطی ورزند دشمنان نمانند پند تبرک و پیشکش
و تحفه و نوباوه را کی پیش سلطان برند طریق مروت آنست که
برغبت قبول کند و شکر گویند و نخست توقع آرند بیک باداش کند
و در امثال هذا تعجیل نکند و باخیر روا ندارد تزیین در جشن [illegible]

روا باشد پادشاه را هیبت و شوکت نمودن اما در خلوت خاصان
گشاده روی و لینتر و خوش طبع و آمیزگار **بند** دوکس را که با ملک
الفتی زیادت باشد در عمل انباز کرده اند تا با خیانت هم در سازند
نوبت سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن بیرونی رو
دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد **بند** بنده را که بکامی شنیع ار
نظر براید چون خدمت قدیمش را فراموش مکند **نوبت** صد عیب و
خطا از یکی از خدمتکاران روا باشد کی ببیند و بپوشد عزت آبا و
اجداد محترم او را **نوبت** پرورده نعمت را چون مجرمی کی مستوجب
هلاک است چون بر در اهل و عیالش را معطل بگذارد لشکریانی کی در
جنگ عدو کشته گردند برگ و معاش و اسباب از فرزندان او و متعلقان
او دریغ ندارد **بند** خدایگان تواند با غریب و شهری و خاص و عام
رفق و تواضع کند کی منصب و برانداز ندارد و درد دل و خشم خلوتنشین
گردد **بند** خداوند فرمان چون خواهد کی خطایی ببخشد اثر عنایت
فرا نماید در لباس معاتب با بزرگان بغراست معلوم کند و شفاعت
خواهد پس انگاه تعهد و توبه و صلاحیت گناهش را عفو کند **نوبت**
خداوندان سولت را چون بر بندگان فرستد عزت و حرمت دارد و
ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا
دارد کی معنی تواضع است کی نی بود والدهر یوماً یوم لک و
یوم علیک فراموش مکند **نوبت** از جمله حسن تدبیر پادشاهی یکی
آنست کی با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند کی پنجه با
غالب انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت
بند دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است **بند**
ظلم صریح از گناه خاصگان تن زدن است و عام را آزردن ردن
فایده حاکم عادل بمثال دیوار مستحکم است چنانک سیل کند بدانک
روی در خرابی دارد **نوبت** اول نصیحت نزدیکان کرده اند وانکه

ملامت دوران و از نفس تو موثق تر دیگر تر نیست تا نکنی خود عمل
در دیگران اثر نکند **بیت**
ملک و دولت را نباید بیش سامانی چیست   کی بفرمان تو نباشد تو بفرمان خدای
هر آنکه نفسش سر طاعت بر خط و فرمان شریعت ننهد فرمان دهی
را نشاید و دولت بر او نپاید **مرتبت** تا تواند مطوعی که میسر شود
از معصیت پرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن خیر و
صدقات بکوشد باشد کی خداوند تعالی عفو کند **نصیحت** عفو از کسی
که دعا خیر کویند همه کس نه او تنها کوید و بس **ترجمت** فردای قیامت
همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای تعالی بترسد و آزار دل
مردمان بی سبب نجوید **حکایت** آورده اند که عالمی راست کار دکی در
پیش اسکندر بحث زبان آوری کردی گفت از من نمی ترسی گفت چرا
بترسم کی هر کی راستی کند از خدای عز و جل بترسد کی ترس بنده از جانب
باشد باز طلم خداوندکار و بنده از من هر دو طرف ایمنست **حکایت**
آورده اند کی هارون الرشید یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت
بدید معزول کرد طایفه بزرگان پس از چند روزی شفاعت کردند
کی برین قدر مران بنده را از خدمت درگاه محروم نکند گفتا غرض آن
مقدار نیست آنکه مال من ببرد و باک ندارد چون رعیت ببرد و غم
نخورد **نصیحت** هر که از تو به امیر است از وی ایمن مباش کی مار را
نه بهر کند خویش قصد هلاک مردم میکند و در مثل است مار دیو ار را
کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست
پند آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده
کوی و معنی دار بگو تا اگر جایی دیگر باز کویند طاغیان محال مداخلت
نمانند تا اگر دیگری همان سخن گوید ترا بسند آید **فایده** درویش
توانگر همت را صفت آنست کی بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان
ننگرد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند **بیت**

مروت نباشد بر افتاده زور　　برد مرغ دون دانه از پیش مور
پند ضعیف خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد
و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند پند
صواب رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز با فردا
نیفکند فایده حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجای آوردن ن
است و کمال تعرض اسباب و فراغ و مؤنت فضل خداوندگاران شکر
خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن بیت
اگر هست مرد از هنر بهره ور　　هنر خود بگوید نه صاحب هنر
خدمتکاران بد سیر را که حق خدمت نماید سبب اسباب مهیا دارد و
خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه فایده
آثار خیر پادشاهان بد سیر را محو نگرداند با اثر خیر وی همچنان
ماند پند جلیس حضرت پادشاهان کسانی باید که شفقت بر دین پادشاه
ازان بیشتر بودی که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسان تر
گذرد که حیف سلطان بر رعیت نصیحت پادشاهان بد بنیانند
باید که بهتران غم خورند که یتیم را که پدرش باقی باشد مال پدر
درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که بیوه زنی طفلی
از کسی بماند حاکم آن دور کار کسی فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی
زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر ازان من نیست
ازان این طفل است اگر می ستانی از وی بستان تا قیامت هم بوی باز
رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار
گرفت و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم زر پیش وصی
فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا بهنگام
بلوغ فایده دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل
با خراجات وفا نکند کی بخل و اسراف هر دو مذموم اند وابتغ
بین ذلک سبیلا و لله الحمد پند سگ مردی بجای خود است

چندانک بدان خیره کردند فایده هرکه خواهد که سکه مردی
بالکش برآید بر حیف یا انصاف صبر کند این نیز دیگر خردمندان
انصاف نباشد بل سست رائی تربیت جوانمردی بسند بدست
تا حدّی نه که دست گاه ضعیف شود نعمت نگاه داشتن مصلحت است
چندانک لشکر و حاشیت سختی بیینند بند علف و طرف ماکول برست
چندانک وظایف و طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود
تربیت خشم و صلابت پادشاه درکار دست چندانک مردمان را
خوی بدش نفرت گیرند یاری و طراوت روا شد نه چندانک بحقیقت
عقل منسوب کردند زهد و عبادت شایسته است تا حدّی نه
زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را
بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد یکی آنک سیرت
خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنک در تقلّب روزگار پس از عهد
ایشان تامل کند تا بجاه و مال و ملک و منصب فریفته نشود و دید
نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تربیت
مطرب و شطرنج و بازی گر مشعبد و افسانه گوی و امثال از همه
وی پادشاه بدهد که دل پادشاه گرداند مگر دفع ملال را هر وقتی
نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمه الله علیه بمجلس یکی
از پادشاهان درآمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول گفت احسنت
شما را برای راستی نشانده اند و بازی می کنید سند عهده ملک
داری کاری عظیمست بیدار باید بودن و هشیار همه وقتی
باخدای تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قدم و قلم وی آن
زاید که مصالح باشد ملک و دین در آن باشد تربیت تفویض کارها
بزرگ بمردم کار نا آزموده نکند که پشیمانی آورد فایده مردم
متهم با پرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت وی در ایشان
اثر کند و گوینده کند از شنعت خالی نباشد و نائب دیگران اگر

قفل دادند از وی درست نیاید **بند** گواهی بخیانت کس نشنود
مگر آنکه کی دیانت کو بنده را معلوم کرده اند و تا بقول کناه نشد عقوبت نفرمایند
قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت دوستان در نگذارد **بند** و پاس
و تاجر را تقویت بکند که بار ایشان سر بکل معصب اند و مستوجب عقوبت
بیت دزدان دو گروه اند حصی تیر و کمان در صحراها و بعضی بکلک و
تراز و در بازارها دفع همگنان واجب داند **حکایت** نوشروان عادل
را که در کفر مرد بخواب دیدندش خرامی خوش خرم پرسیدندش که
این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نبردم و پی گناهان نیازردم **بیت**
هر چه از مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل در نیارد نخست اندیشه کند
پس آنکه مشوره کند پس چون غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای
کند و روی متوکل علی الله **بیت** رای و تدبیر از سر جهان دیده توقع دارد
و حکم از جوانان جاهل **نایند** داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران حیره
کردند کی گفته اند کی سلطان کی دفع دزدان بکند باز وی خود کاروان
زند کام و مراد پادشاهان حلال آنگه باشد کی دفع بدان از رعیت بکند چانک
شبانان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتوانند مزد شبانی حرام می ستانند مکف
چون تواند و نکند **فایده** ذوالنون مصری گفت شنیدم فلان عامل را
کی فرستادی در ولایت بر رعیت دراز دستی می کند و حیف روا می دارد
گفت روزی سزای وی بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی کی مال
رعیت تمام برده باشد تو بزجر و مصادره از وی ستانی و در خزینه نهی درویش
رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع ظلم فرمود در حال **بیت**
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
بیت مالش بدان و فاسقان دادن از پادشاه و هی پسندیده
آید کی نفس خود از خود بپرهیزد **نصیحت** یکی از پادشاهان نفر مود
خم خانه خماران بشکست شاهکاه گفت اکنون فلان جای در وجه عشرت
نهادم صاحب دلی شنید ای که گفتی بد مکن خود مکن **بیت** لایق

ونوکمال

حال پادشاهان نیست خصم باطل کردنش و اگر حاکم بحوت چشم کرد پای از
اندازهٔ اسلام بیرون نهد کی پس آنکه خصم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **سنبله** با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیرد کی
دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان عداوت کم شود **عقرب** خزینه
باید کی همه وقتی موفر باشد و خرج سپاه بی حساب روا ندارد کی دشمنان
در کمین اند و حادثها در راه **سنبله** در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشینند
و از دهر اندیشه کند **فایده** سایر زیردستان خدم را کی نام و نسب داند
و حق الحرمه شناسند با دشمن و جاسوس و بلای را مجال ندهد **ثور سب**
ارکان دولت و اعیان حضرت باید کی مشرف حال نهانی بوکار دو بانیک
و نیز هریکی معلوم باشد و خلطی که روز نگاه نماند **ترسب** هریکی چندی
شحنهٔ باید کی بفرماید تا علم موسر سو عازم مصر صبر کند و بعد حال روی
منبسط کند و آگر از هر دو طرف بتوانند و خزینهٔ بیت المال معمور شاید نی
بفرماید ادا کردن و کر صدقات خداوند مملکت را از خوا به طلک بدهند و
دور باشد کی ملک و دولت را انقاس طاهر کنح و لشکر محافظت می کنند
اما خصوص دعا مسکینان **عقرب** کاروان زده و کشتی شکسته و مردم
زیان زده بیله را تفقد حال کامی کند کی اعظم صدقات است **فایده** مستاجر
و حامی مستغلات کی دخل بشروط و فا نکرد دست در استیفا مضمون سخن
نکرد و با آخر حزی مسامحت کند و نوبت دیگر عملی ایشان بمنفعت ترا ارزانی
دارد تا منتفع کردد **ترسب** هنرمند را نکو دارد تا بی هنران راغب
شوند و هنر بروزند و مملکت کال گیرد **سنبله** سعی را که در عملی نصب
کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش عزل خورد
دیگر عمل فرماید کی خیر حال بطالان از تخلص رندانان به و ثواب بیشتر
ترسب مردم سختی دیده عزلت کشیده را خدمت فرماید کی بجان
در راستی کوشند از بیم نوائی **سنبله** لشکریان را نکو دارد تا انواع لطف
دل بدست آرد کی دشمنان در دشمنی متفق اند با دوستان در دوستی

مخلف

نباشند پند سپاهی که در صف کارزار دشمن بترسد و بگریزد باید
کشتن که خون بهای خود را بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان می
دهد بهر آن جان می دهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزند نصیحت عامل
مردم آزار را حکم و عمل نه دهد که دعای بد بر او تنها نکنند پند از جمله حقوق
پادشاهان یکی آنست که دوستان و طلبیان بدر را
حرمت دارد و درون خلق نیازارد پند دو کس پادشاست ورنه هم انجا
وهم انجا گداست نصیحت پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد
بدان ماند که خوشه کارد و امید گندم دارد پند ای که مال از
بهر جاه دوست می داری کرم کن و تواضع بیش کن کبر که حاصلی ازین بلیغ
نیست که خلعت دوستان دانند و ثنا گویند پند گوسنگی نه که سیری
از پهلوی درویشان بیت
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
تربیت بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس
وجودی شان در عدم اعتماد را نشاید پند مردی نه جهان گیر بست
بل جهان داری دانا را جهان بگیرد و نادان جهان بر دارد پند پادشا
های نشیند که اگر داد خواهی فغان دارد تا خبر باشد که حاجبان
و سرهنگان نه هر وقت مهمات رعیت بسمع پادشه رسانند حکایت
آورده اند که نوشروان عادل زنجیری جرس بها بران بسته طرفی
در زیر بالش و دیگر طرف در میدان بر درختی بسته داشت
تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله را در جنبانیدی حکایت
ملوک عرب را بنا شناخت بیرون امدندی و نظر در حال ممالک کردندی
تا اگر منکری دیدندی بگردانیدندی و مجهولان کسان را بصحبت مجلسها
و دهها بر گماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود اعلام کند پند
مردم بی خبر در زندگانی مرده اند و نکوکاران بمیرند و بنام نیکو
زنده مانند پند شکر بزرگی آنست که بر خردان ببخشایند و صفت عالی آنکه

دست بمال مسکینان نیالاید بیت چون دست یابی آن کن کی اگر
دست بر گردد تحمل مثل آن توانی کردن بیت بحث ضعیفان و مسکینان
رحم از آن زیادت رند و سخت ترکی بازوی پهلوانان بیت روزگار
حیف روا ندارد هر اینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند
ای کی در خواب خوشی از بیداران بیندیش ای کی توانایی در رفتن داری
ناخن راه ناتوان بساز ای کی فراخ دستی با تنگ دلان مراعات کن دیگ
کی پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند و حقا مظلومان بسر آمد
و وبال بر ظالمان ماند راست خوابی درویشی سلامت به از پادشاهی
بی سلامت بند استخوان مرده سخن می گوید اگر تو گوش داری
بشنوی کی بس همچون تو آدمی بوده قسمت ایام چنین بدانستم تجربه صانع
بوده بیت جوهر ابفعل بشد روزگار تو بادی دمی چند فرصت شمار
بند هر کی بد را نیکی دهد از کس نیکی نشنود لیکن دم کی همی نیکو شنود و همی ببرد
از فعل خبیث خویش که به درخانه ایمنست از بی آزاری و گرگ کی در صحرا
سرگردانست از بد فعالی گدایان در شهرها آسوده از سلیمی دزدان در
کوه و کمر نهان از حرامزادگی بیت از دشمن ضعیف بترس
و اندیشه کن که در وقت حاجت کی جان بکوشند کی به اگرچه ضعیف است
اگر با شیر در افتد بصر و ری بزند و پنجگان چشمانش برکند بیت
ناخورده و بر دل دوستی کن و بیح محبت بنشاند و اعتماد بر آن مکن کی من
در خدمت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد کی اگر نا پاکی
نادانی ترا بکشد و پادشاه بکس و اقلیمی … کس ترا زنده نتواند
کردن آن کن کی خبر تو در قفای تو گویند کی در نظر از بیم گویند بیت
از طمع بیت در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بعقل و صلاح
و کرم کی در مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا
سگبانی باز کنند میان ایشان فرق توان کردن کی مردگی گدایان
و پادشاهان یکسانند بیت دشمنان متفق را متفرق نتوانی

کرد اند و نگویند که با بعضی از ایشان دل بدست آری **پند** دشمن بدشمن
برانگیز تا هر طرف که بزرگ شود و غالب شود فتح از آن تو باشد **نصیحت**
دشمن از خردی هرگاه که بزرگ شود و سازهٔ شطرنج را هرگز که پیش رود
نصیحت در حالت آسانی دلها بدست آرند تا در هنگام دشواری بکار
آید **فایده** پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند
و مهمات امور مملکت بنویسند کار بازگذارند ایشان هم بخدمت منافع خویش
از مهمات رعیت فارغ نشینند پس بر آید که ملک خراب گردد **فایده**
از بدگویان موجب که گناه از آن نیست هر آنچه از ما شنید که نگویند **بیت**
حسد داد کردی نوع مداد [illegible] که نامت بنیکی رود در دنیا
پند بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش امین شده باشد **فایده**
طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد **فایده** سخن آنگه گوید که ضرورت
افتد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کند و صحبت آنگه کند که شوق بستها
رسد **پند** آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را
عاجز کرده اند و پشهٔ بسیار پیل دمان را از پای در آرند **پند** در
پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشه نباشد جفا و خجالت نه بیند نه هر حایل
زبون را توان که هر که که مرور ایام ذره بیند پای در سر ما از **پند**
چندانکه از دهر و مکر و بلای بر حذر است از درون خستگان و دل
شکستگان و دعاء مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد سلطان غزنین
رحمه الله علیه گفتی مرا از نیزهٔ مردان چندان نمی ترسم که از دو کلمه زبان
یعنی از سوز سینهٔ ایشان از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید
بودکه از دیوان روی زمین یعنی آدمیان **پند** اگر خواهی که دقایق بر
تو نگیرند تو بر خویشتن نکته بینی از وقوع **پند** عیب خود را از دوستان
مپوش که نگویند از دشمنان بجهت آنکه می گویند **پند** جائی که
لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از بهر بهایم باشد و جائی
که قهر باید بلطف مگوی که شکرهای سقمونیا فایده ندهد **فایده** اگر از کسی

فایده که فرمان ده تست اندیشناکی با آنک فرمان برتست تلطف کن
پیوسته جانبش نگه دار که گوی دشمنی بردست تا اگر ناگاهی دشمن بدر انداز
نا ساخته نمای **بند** تا کسی را در حبس نصیحه نه ار ماتی اعما دیکس **بند**
خداوند مملکت را واجب است که هر آن وقتی که حادثهٔ روی نماید که هرج
سوزش خاطر باشد شبانگاهی که خلق را آرام گیرند استمداد بدرگاه حق تعالی
بردن و بدعا و زاری خواستن و نصرت خواستن سرانگاه بخدمت صلحا و عباد
حاضر نمودن و خاطر و همت خواستن پس انگاه بزیارت بقاع شریف از دوا
پاکان مدد جستن پس انگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن
و بنی چند از زندان رهایی دادن پس انگاه بسجر اب کردن انگاه لشکریان
و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و نوعی کنیز اسلحه ار کردایند
انگاه بعقل و تدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت
آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر و فضل خدای تعالی
کس وا زکفایت و قدرت خویش نادانستن پس انگه بندگان شکر که کرده و فا
کردن و شکرانه بر مزید تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها جانب
وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار
صب حدس نصیحت سعدی بگوش دل شنود و بصدق کار بندد
که توفیق خدای عزوجل و دینش بر سلامت باشد و نفس و فرزندان تعالی قیل

رساله
ششم مشتمل بر سه حکایت اول رساله سلطان اباقا دوم حکایت انکیانو سیم رساله

شیخ سعدی رحمه الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت مکه چون
ببلاد الملک شهر تبریز رسیدیم و علما و صلحا آن موضع دریافتیم و بحضور آن
عزیزان که صحبت ایشان از جملهٔ فرایض بود مشرف شدیم خواستم تا صاحب
علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان
ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه
روی زمین اباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه

روم کی دران وقت سعد زنگی رسیدند ایشان نیز دران عزم بودند کی
ایشان هر دو از اسب فرو آمدند و روی بر زمین نهادند چون برسیدند تلطف
نمودند و خدمتها بجای آوردند و خدمتهای زمین ببوسیدند و چون بنزدیک
رسیدند بوسه بر دست و پای می دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها
نمودند و گفتند این خود در حساب نیست کی ما از رسیدن قدوم مبارک شیخ
شیخ خبر داشتیم چون اباقا این حال را مشاهده کرد گفت چند سال تا
این شمس الدین پیش من می باشد و با وجود آنکه می داند کی پادشاه روی زمین
منم هرگز خدمتی و تلطفی کی این لحظه کرد با این مرد با من نکرد چون برادران
هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت
شمس الدین این مرد کی شما او را خدمت کردید و چندین ادب بجای آوردید
چه کس بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این پدر من بود پس موجود
کی من پادشاه احوال پدر شما بر سبیل و گفتند کی او خواجه رسیدن این
ساعت می گویند کی او پدر ما بود گفت ای خداوند او پدر ما و شیخ
ما است ظاهر اسم پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی
شیرازی کی سخن او در جهان مشهور و معروف است این بود اباقا فرمود
کی او را پیش من آورید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز کی ایشان
با انواع خدمتی تکلف کردند و شیخ قبول کرده گفت این از من دفع کنند
عذر بگویند ایشان گفتند الله الله شیخ از بهر دل ما یک دمی تشریف و باید
و بعد از آن حاکم است شیخ فرمود کی از بهر خاطر ایشان برفتم و صحبت پادشاه
دریافتم و در وقت باز گردیدن پادشاه فرمود کی مرا پندی ده گفتم
از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب آلنون تو مخیری
اباقا فرمود کی این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ در حال این قطعه
در عدل و انصاف بفرمود

شهی کی حفظ رعیت نگاه می دارد — حلال باد خراجش کی مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلق است زهر مارش باد — کی هرچه می خورد او جزیت مسلمانیست

اما تا بکر بیت وچند نوبت فرمود کی راعی ام یا نه و هر نوبت شیخ جواب می
فرمود اگر راعی هست اول مر کاتب والا نیست احوال فی الجمله شیخ فرمود در
بار کرد دید این چند بیت بروی خوانده‌ام

پادشا سایهٔ خدا باشد　　سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عاجز قابل خیر　　گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید　　اثر عدل پادشا باشد
ملک او صلاح نپذیرد　　گر همه رای او خطا باشد

انصاف آنست که درین وقت که مانند علما و مشایخ بزرگان نصیحت بالقلم
و مصالح نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی والله اعلم بالحکم

دوم حکایت اکبانو

معلوم شد که خسرو عادل طالب دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت ابدالک
مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست از چنین سیرت طول چند
بدانستن و در جهان کار بستن طلب نیک نامی را و امید نیک سرانجامی را اول
آنکه ابتدا کارها بنام خدای تعالی کند و یاری ازوی خواهد و سخن اهل پیش نگاه
گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سلحی زیادت
مهاب نگرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان
شفاعت قبول نکند ازدو حاجتی قوی در سحد و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد
اول نصیحت نزدیکان و آنکه ملازمت دوران طلب صریح از گناه حاصلیان
ننزد نیست و عاملان کردن دزدان حاکان بر مال سرانند و رعیت بدل و
نادان کسی باشد که بدین خود را بند بلای باده کند و باید که مردم خردمند
بزرگ و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرگان پیش محو
نگرداند و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال درویش ازان بیشتر خورد
کی ازان مال خویش عاملی را که برای پادشاه بعوض از مال رعیت اگیرد
خطاست که پادشاه بر رعیت محتاج تر است کی رعیت با دشاه کی رعیت آنکه
خه رعیت پادشاه بیسیمان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت منصور

غ شود

نشود که مادر پیران جهان دیده بشنود و بر اطفال و زیردستان ببخشاید و بارکالان
و مسافران را نگاه دارد و زنان دزدکار را دست کوتاه کند و مردم بد را ایذا ت
ندهد که دعای بد سپاهیان و تکبیر و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور کار هی
رسد عقوبت روا ندارد و بهیچ روی مهلت دشمن مغرور نشود

بیت

جهان نماند و خرم روان آدمی
که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند
و حکایت پادشاهان پیشین بسیار می خواند تا از سیرت نیکان خبر آموزد
و بدان عاقبت عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده
را اعتماد نکند و کار بزرگ بخردان نفرماید و منصب خود را نگاه دارد و
مطرب و مسخره و ...ی کن و امثال این همه و تنی راه ندهد و نرد و شطرنج و
دیگر ملاهی عادت نکند و نیوکاران و کوی ردن و سیاه بود و در دروغ
بدان احتراز کند و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان محبت بیفزاید
و دشمنان را عداوت کم شود و از عدو و زهر المس نشیند و از کس غافل
نباشد و پیوسته جهان عشنید که گویی دشمن بر دست با اگر از کاهی
در باید ناساخته نباشد و زبدانان را بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی را لنگد
و ظالم کودنی را دلالت کند و گناه کوچک را بقدر مالش دهد و بی گناه را دست
باز دارد و بی نوال را صدقات فرماید و کسی را که بی حرمتی از نظر خود
براند سکینه محروم نگرداند و مردم عزل کرده را و سختی دیده را باز
عمل فرماید که ایشان دیده استی بکوشند از بی نوایی و دوستان قوی
دارد تا دشمنان قوی نشوند و هر حال با دوستان بگوید که دوستی
و منی نماید و همه رحی بدشمن برساند که باشد که ومنی دوست گردد
و در عیش خود بنیاد ارذ بامروز واقعه میل از او بجانب دشمن کند و در
حشم عرسیان بهیبت نشیند و با جماعه ایشان کلاه بکس نهد احترام
گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته را نگاه کند و اهل و قرابت گاه
گاه شوا از دور با آشنایان وفا داری کند و مردم نامی را در رتبه گرامی دارد

وکار معتبر در صحبت ایشان بر کار ذخودرای وستمکار سروری را نشاید
و دولت برو نپاید و پادشاه را حکم ضرور نیست در مصالح ملک و واضعانرا
در مصالح دین وکونه ملک و دین خراب کرد خدا انک تواند بلای بکند و اگر
عادا بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن در نیکی بکوشد و باعتماد تدارک
دلیری بر گناه نکند کی هر گز درست با شکسته برابر نباشد و عفو از گناه
کسی کند کرد عای خیر گوید همه کس را نه از ان وی گوید و بس انگاه بگویند
بدگوی مردمان را بدوستی نگیرد کی با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد
با دفع دشمنان بمال و مدارا میسر می شود جان در خطر ننهد بهمت پشت
دادن بما را انک با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت
کشاده دارد و سر حله بدها آسست کی از دست دهد رهد

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش　　چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش

اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بلذات و خواب و
قسمی بطاعات و مناجات باحق خصوص در وقت سحرگاه کی اندرون صافی
باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد و اندرون خود
باحق و خلق راست دارد و دوم وقت خواب تا حساب نفس خود بکند که
آن روز از چه وجه صادر شده است اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان
شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف ان که کرده
باشد و به نیکی بکوشد اندازه کارها نگاه دارد نیک مردی کند نه چندانک
بدان خیره کردند بخشندگی کند و جوانمردی نه چندانک دست گاه ضعیف
شود خزینه نگاه دارد چندانک لشکر و حاشیت سختی نه بینند و خشم کمتر گیرد چندانک
مردم ازو متنفر شوند بازی کند نه چندانک همیشه برو دخالی که کاری
رو فوت انچه خدای تعالی خواهد و بکار خود عمل نکند عمده ملک داری
عظیم است لهو و شراب مشغول بودن همه وقتی نشاید

بسا اهل دولت بباری نشست　　کی دولت ببازی برفتنش ز دست

چندین صحبت عقلی شنو دو در جهان کار بندد و چون منفعه سود دعا خیر

درم

دریغ بیدار دو سه جمله‌ای چند آیت کی دست سخا کشاده دارد بیت

زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت · کی سعدی در افشاند اگر زر نداشت

تمت الرسالة الموسومة برسالة اباقا والله اعلم واحکم

سمر رساله ملک شمس الدین تازیکو

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکو اسفهسالاران ممالک شیراز رحمه الله تعالی جمعی از اوقاف خرمای چند از دعا باشتی بوذند بشهری اندک و بهر حجی کی آن بقالان می داذند بطرح و ملک از این ظلم بی گمان اتفاقا چند باره خرما برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ برد در خانه ایا کی دکان داشت در در خانه خود چون حال بدان جهت دید بر بساط حیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی و صورت حال در جمله پیش عرضه کرد شیخ ازان حال [illegible] کوفته شد و با خود اندیشه کرد کی خود برود و از بیداد شیرازیان شر او دفع کند و بخصوص از این برادر خود اندیشه کرد کی اول کاغذی باید نوشت باره کاغذ و این قطعه نوشت

احوال برادرم تحقیق	دانم کی تو را خبر نباشد
خرمای بطرح می دهندش	بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و بر گشان نیست	خرما نخورند و زر نباشد
و انگه بمحصلی فرستی	شخصی که از او بتر نباشد
جدان بزنندش ای خداوند	گر خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند کی هر کس که خرما بطرح داده اند پیش من آرید تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید هر کس کی زر داده بود اسفهسالاران می خواند و بعد از آن مالش می فرمود تا در حال زر ایشان باز می دادند و هر کس کی زر نداده بود می فرمود تا خرما از وی باز ستانند و بهای خرما نگیرند بعد از آن ملک علیه الرحمة خود برخاست بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمالت دهمت

کتب این نسخه حکیم کردم که تا چند ساده خرما که بدکان نسخه برادر برادرم اند

بوی ادراکی دارند و همت از وی نطلبند والتماس از خدمت نسخه

آنست که چون معلوم شد که مراد نسخه درویش است محقر و راضیه

از مهر او اودن ام نسخه اسرا بوی دهد هر ادنیم بپوشید و بنهاد و

داشت که چو نسخه حیری فنول عکس زود برخاست و بیرون رفت و مشهور

شد که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از مهر خاطر مبارک نسخه رحمه الله

علیه برگ خرما و بهای خرما که سعدالدین داده بود بر نکیسه هیچ از انسان

نستد والله اعلم تمام شد رسالات شیخ بحمد الله و حسن توفیقه والصلوه علی

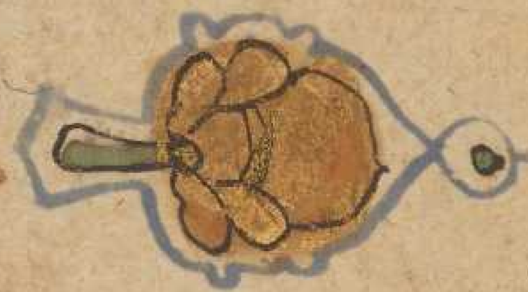
علی خیر خلقه محمد و آله بعد ازین در ابتدای طریق کتاب نهاده اند شروع

الرسالة

هذا فهرست الکتاب الستة عشر

اوراق هذا الكتاب
۶۷





حبست بجفن المدامع لا تجرى … فلمّا طغى الماء استطال على الشكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها … تمنيت لو كان تمرّ على قبر
لان هلاك النفس عند اولى النهى … احبّ له من عيش منقبض الصدر
زجرت طبيبًا جسّ نبضى مداويا … اليك من شكواى من مرض تبرى
لزمت اصطبارا حين كنت مفارقا … وهذا فراق لا يُعالج بالصبر
تُسايلنى عما جرى يوم حصرهم … وذلك مما ليس يدخل في الحصر
اُديرت كوس الموت حتى كانه … روس الاسارى ترجحين من السكر
فقل نكلت ام القرى والكعبة … مدامع بالميزاب تُسلب في الحجر
بكا جدر المستنصرية نُدبةً … على العلما الراسخين ذوى الحجر
نوايب دهر ليتنى مت قبلها … ولم ارعدوان السفيه على الحبر
محابر تُبكى بعدهم بسوادها … وبعض قلوب الناس احلك من حبر
لحى الله من يُبدى اليه بنعمةٍ … وعند هجوم الناس يألف الغدر
مررت بصم الراسيات اجوبها … كخنساء من فرط البكا على الصخر
ايا ناصحى بالصبر دعنى وزفرتى … اموضع صبرٍ والكبود على الجمر
تهدّم شخصى من مداومة البكا … وينهدم الجرف الدوارس بالحجر
وقفت بعبادان ارقب دجلةً … كمثل دم قانٍ تسيل الى البحر
وفايض دمعى في مصيبة واسط … يزيد على مد البحيرة والجزر
جرت مياه العين فارددت حرقة … كما احترقت جوف الارامل بالفجر
ولا تسالنى كيف قلبك والهوى … جراحه صدر لا تبين لستر
وصبت الى دار الملك ترجع عامرا … ويغسل وجه العالمين من العفر
فابن ابو العباس مفتح الورى … ذو الخلق المرضى والغرر الزهر

غدا سمرًا بين الانام حديثهم ... وذا سمر يُلهي المسامع كالسَّمر
وفي الخبر المروي عن ابن محمد ... يعود غريبا مثل مبتدا الامر
ا اغرب من هذا يعود كما بدا ... وسُبّي ديار السلم في بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلايف دجلة ... وما فانها لا اعشيت ودق الخضر
كان دم الاخوين اصبح نابتا ... بذبح قتلى في جوانبها الحمر
بكت سمرات لبيتنو الشيح والغضا ... لكثرة ما ناحت اعارته القفر
ايذكر في اعلى المنابر خطبة ... ومستعصم بالله لم يك في الذكر
ضفادع حول الما يلعب فرحة ... اصبر على هذا ويونس في القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها ... فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ابا احمد المعصوم لست بخاسر ... وروحك والفردوس عرس مع البسير
وجنات عد ... ت بكارها ... فلا بد من شوك على نقر البسر
تمتّع بطيب العيش في مقعد الرضا ... ودع جيف الدنيا لطايفة النسر
ولا فرق بين القتيل وميّت ... اذا قمت حيًّا بعد رمسك في النحر
تحية مشتاق والف ترحم ... على الشهدا الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كاس المنيّة مترعا ... وما فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده ... انّ لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة ... بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
اا بلغ من امر الخلافة رتبة ... هلمّ انظروا ما كان عاقبة الامر
فليت صماخي صمّ قبل استماعه ... بهتك اساتير المحارم في الاسر
عدون حفاة سبسبا بعد سبسب ... رخايم لا يبسطن ميسًا على الجسر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم ... كانّ العذارى في الدّجى شهب تسر
وانّ صياح الاسر يوم قيامة ... على امم سيقت تساق الى الحشر
ومستصرخ بالمروة فانصروا ... ومن يصرخ العصفور بين يدي صقر
نعوم وتحثوا في المحاجر واللّوى ... وهل يختفي مشي النواعم في الوعر
يسوقون سوق المعز في كبد الفلا ... عرابي قوم لا يعودنّ بالزجر

جلبن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يبرزن من حلل الخدر
وعشرة تنظورا فى كل منزل ... تصيح باولاد البرامك من بشر
لقد كان نكرى قبل ذلك ما ارا ... فاحدث امر لا يحيط به فكر
ومن بدى صرف الزمان وحكمه ... مغللة ايدى الكياسة والخبر
وقفت ببغداد ان بعد سرابها ... رايت حصينا كالمنى بلم النحر
محاجر ثكلى للدموع كريمة ... وان نجلت عين الغمايم بالقطر
كان شياطين القيود تغلتت ... فسال عن بغداد عين من القطر
بدا ونعاني من خراسان فسطل ... نعاذ ن كانما لا يبرزن عن البدر
الام تصاريف الزمان وجوره ... تكلفنا ما لا نطيق من الامر
دعى الله انسانا تيقظ بعدهم ... لان مصارب الزبل من جرة العمر
اذا كان للانسان عند خطوبه ... نزول ال[illegible]ى عهلكة الفقر
الا انما الايام ترجع فى العطا ... ولم يكس بعد كسوتها تعر
ورائك يا مغرور خنجر ما تك ... وانت حطاط لا تفيق ولا تدر
كنا ثقه اهل البنو ظلت حوله ... اذا لم نطق حملا تساق الى العقر
وساير ملك تقتفيه زواله ... سوى ملكوت القايم الصمد الوتر
اذا شمت الوشى بموتى فقل له ... رويدك ما عاش امرء ابد الدهر
وما لك مفتاح الكنوز جميعها ... لدى الموت لم يخرج بداه سوى صفر
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا ... فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
وجارية الدنيا بعوضة كفها ... محبة لكنها كلب الطفر
ولو ان داما لمن الموت فالتا ... لكان جديرا بالتعاظم والكبر
رجبت الهدى ان كنت عاملا صالح ... وان لم تكن والعصر انك فى الخسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه ... بسمر القنا نيلت معانقة السمر
امدخرا الدنيا وتاركها اسى ... للا رغد ان كان لا بد من ذخر
على المرء عار كثرة المال بعده ... وانك يا مغرور تجمع للفجر
عفا الله عنا ما مضى من جريمة ... ومن علينا بالجميل من الستر

وما ان بلاد المسلمين بقيـــة ... بدولة سلطان البلاد ابى بكر
مليك غدا فى كل بلدة اسمـه ... عزيزا ومحسوبا كيوسف فى مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده ... واتلك المولى بالولاية والنصر
كذلك يمشوا لسة هو عـمر فيها ... وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى فى زمان حبوته ... لقال الهى اشدد بدولته ازرى
بشكر الرعايا صبيب فى كل فتنه ... وذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل والتقى ... مبالغة السعدى فى نكت الشعر
وما الشعراء الله لست بمدع ... ولو كان عندى ما ببابك من سحر
هنالك نقادون علما وخبرة ... ومنتجبوا القول الجميل من الهجر
جرت عبراتى فوق خدى كانه ... فانشات هذا فى قضيته ما يجرى
ولو سبقتنى [illegible] قدرهم ... وما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت ولعل وحاجة ... وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
اخرقة قلبى هيجتنى لنشرها ... كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا عض عينى على البكا ... لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى
احدث اخبارا يضيق بها صدرى ... واحمل اصارا يبوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجاجة ... وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصرى فيه عيشى مكدر ... فليت عشاء الموت بادر فى عصرى
خليلى ما احلى الحيوة حقيقة ... واطيبها لولا الممات على الاثر
ورب الحى لا يطمئن بعيشه ... فلا خير فى وصل يردف بالهجر
سواء اذا مامت وانقطع المنى ... امخزن بثن بعد موتك او تبر

ايضا له فى الموعظة

عيب على وعدوان على الناس ... اذا وعظت وقلبى جلمد قاسى
رب اعف عنى وهب لى ما تكيب اسى ... انى على فرط ايام مضت آسى
مر الصبى عبثا واسض ناصيتى ... شيبا فحق مبى يسود قرطاسى
يا لهف عصر شباب مر لاهية ... لا لهو بعد استعال الشيب فى راسى

يا خجلتا من وجوه الفايزين اذا ... نبا شرت وبوجهي صفرة الباسي
سرايري يا حميد الستر مد فتحت ... عندي وان حسنت في اعين الناس
يا حسرتي عند جمع الصالحين غدا ... ان كنت حامل اوزاري واد ناسي
وهل يقر على حر الحميم فتى ... لم يستطع جلدا في حر ديماسي
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا ... في الحشر يا رب تغفار رحمني افلاس
واصفح بحود كل يا مولاي عن زللي ... رغما لابليس لا تشمت بابلاس
ولا تخسرن اعمي ان استوجبت لائمة ... لا افتضح بين جيراني وجلاس
ان يغفر الله لي من جرأة سلفت ... فما على الخلق يا بشراي من باس

بمدح الملك نور الدين ابن صياد

ما دام منسرح العريان في الواد ... احذر يفوتك صيد يا ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية ... وقاطع البر [illegible]اح الى الزاد
يا من تملك مالوف الدين غدو ... هل يطمين صحيح العقل بالنعاد
وانما مثل الدنيا وزينتها ... دح تمر با كام واطواد
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع ... لا فرق بين سقلاو لبّاد
ما لابن ادم عند الله منزلة ... الا ومنزله رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها ... في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف ... ايقن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجود نها ... ما لا تبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز نجوب البر في طمع ... والبر احسن طاعات واوراد
حد وابتسم وتواضع واعف عن ذلك ... وانفع خليلك وانفع على الصاد
ولا يضرك عيون منك طامحة ... ان الثعالب يرجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدي حق نعمته ... والشكر يقصر عن نعامه الباد
ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا ... هذي نصيحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها ... الا وانت رشيد نبك ارشاد
هذي طريقة مهديين من سلف ... هذي طريقة سادات وامجاد

لا تغتبن على ما فيه من غبطة … ان النصيحة مالوف ومعتاد
فزعت بابك والاقبال يهتفني … شرعت في منهل عذب لورّاد
غنيت باسمك والجدران من طرب … تكاد ترقص كالنيران للحاد
يا دولة جمعت شملي بروبيته … بلغتني املا رغما لحساد
يا اسعد الناس جدا ما سعى بدمى … اليك الا اراد الله اسعاد
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة … اذ لا يشبّه اعيان بآحاد
دم يا سحاب لجو الفرس منبسطا … وامطر نداك على الحضار والباد
خبرا ربد يشيرا ز حللت بها … يا نعمة الله دومي فيه وازداد
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها … ما اهتز روض وغنى طيره الشاد
ثم الصبيغ ابقى الله شانيكم … تقاسمه في كبر حساد

لشنا بقدوم الصاحب فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على … ما وجب الشكر من تجديد الايه
واستنقذ الدين من كلاب سالبه … واستنبط الدر من غايات داماية
بقايد نصر الاسلام دولته … نصرا وبالغ في تمكين علايه
كهف الانام فخر الدين صاحبنا … حولي تقاصرت الاوهام عن رايه
ما الحل منعقد الا بهمته … وحلّ داهية الا باعلايه
يثني عليه ذوا الاحلام جمهرة … وما هيا كل مثنٍ حق اثنايه
لو لا يمن به رب العباد على … شيراز ما كان يرجوا البر من دايه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به … والعالمون حبارى دون احصايه
لا زال في نعم والحق ناصره … يحوي جامع القران من آيه

وله في مقام العارفين

لقد رضيت الواحد من صاحوا … ومن صاح وحلا ما عليه جناح
اسرّ واحديثا لعشوق امكن العفى … وان غلب الشوق الشديد فباح
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى … وسابر ليل المقبلين صباح
رطاف عليهم والحليتون نوم … وبسقو من كاس المدامع راح

سمحت بارنابي و ديني ومهجتي | ونفسي وعقلي والسماح رباح
وانفع ما كان المكاره والاذى | اذا كان من عند الملاح ملاح
ولولم يملني سمع المعاني لبعضنا | سماع الاغاني زخرف ومزاح
اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى | وغابت جهد المستهام صباح
ولابد من حي الحسب زيارة | وان ركزت بيض الخيام رماح
هنا لك داري وفرحتي ومنيتي | حبيبتي وصوت الطائر نجاح
يقولون لثم الغانيات محرم | وسفك دماء العاشقين مباح
الا انما السعدي مشتاق اهله | تشوق طير لم يطعه جناح

ايضا له

وصبنا من وصالك بالوعود | على ما انت ناسية العهود
تحركت مدامعي طوفان نوح | ونار وجوا [illegible] الوفود
نفرت تجانبا فاصفر وردي | معوذي دتما تحضر عود
صرمنحسال ميثاقي صدورا | والوهن كالحبل الورود
متى امتلأت كؤس الشوق نفي | انين الوجد من نغما تعود
واصبح نوم اجفاني شريدا | لعلك مليحة ان تزود
البين الصد انعم من حرير | مكنف لعلك اصلب من حديد
وكم تنحل عقدة سلك دمعي | لربات الاساور والعقود
اكاد الطير في الجو اشتياقا | اذا ما اهتز بانات القدود
لقد ننتني بسواد شعري | وحمر عارض وبياض جيد
واسفر البراقع عن خدود | اول تحمرت بدم الكبود
وغربيب العقايص مرسلات | بطلس كليلة الدنف الوحيد
غدا ير كالصواح الاوبات | وقد لعبت على الرأي اليهود
ليالي بعدهن مسا موت | ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حقا | وكيف الحق اسروا بالجحود
ولو اكتمت ما بي ليس يخفي | تغير ظاهري اذني شهود

تشابه بالقيامة سوء حالي   والا لم تكن شهدت جلود
لقد حملت صروف الدهر عزمي   على جوب القفار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا انطلاقا   فاوثقني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى   سعدت بطلعة الملك السعيد
مَن استحمى بجاه خليل فذ   لقد آوى الى ركن شديد

ايضا له

امطلع شمس يا بدار كل ام بدر   اَقدُّ كل ام غصنٌ من البان ناادر
تميس ولم تحسن الى بنظرة   ملكتُ غنِيً لا تكبرنّ على فقر
اكادُ اذا تمشي لديّ تبخترا   اموت واحيا اِن مررت على قبر
توازيت عنّيّ بالحجاب مغاضبا   وهل تتوارى نور وجهك بالخدر
الم تَرَني احد[illegible] مبتسطا   اليكم اخرى من يديّ على صدر
انا مرني بالصبر عنك جلادة   وعندي مرام يستطيل على الصبر
اباح دمي ثغرٌ تبسّم ضاحكا   عسى يرحم الله القتيل على الثغر
وردت صديق لامني وداده   الم يره يوما يبوضح لي عذر
اسير الهوى ان شئت فاصرح شكاته   وان شئت فاصبر لا وكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر الذي انا ذقته   الى قد حشر لا يفيق من السكر

ايضا له

ان هجرت الناس واخترت النوى   لا تلوموني فانّ العذر بان
زَمنٌ عوّج ظهري بعد ما   كنتُ امشي وقوامي غصن بان
طال ما صلت على اسد الشرى   وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوي بعد ايام الصبى   وانقض العمر وليس الاطيبان

ايضا له

على قلبي العدوان من عيني التي   دعتْهُ الى تيه الهوى فاضلّت
مسافر وادي الحمى ترح مخلصا   سلام على سكان ارضي وحلّتي
متى طلع البدر استغنت صبابة   بما في فوادي من بدور اكلّتي

اهلي هلال العيد ام لحت قم ... تلوح جباه العين شبه اهلتي
علت زفراتي فوق صوب جدا ثم ... غداة استقلوا والمطايا اقلتني
كان جفوني عاهدت بعد بعدهم ... بان لم تزل تبلى اسى وتالت
تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى ... وهذا الذي القى عقوبة زلتي
اخلاي مما حل بي شمتت العدى ... اتشمت اعدائي وانتم اخلتي
وان كان بلوائي ودني بامركم ... فما اشكر بلوائي وارضى مذلتي
عشية ذكر ام سيل مدامعي ... وبي ظما لا تنقع السيل غلتي
ايمنع مثلي من ملازمة الهوى ... وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
لزوم اصطباري لم يزل مطر الاسى ... بهدمها حتى عفت واضمحلت
الم ترني في روضة الحب كلما ... ذوت مطرت سحب العيون فقلت
اما كان قتل المسلمين محرما ... لحي الله سـ[illegible] استحلتي
وها نفس سعدي او في تحية ... يبلغكم ريح الصبا حيث حلت

ايضا له

ملك الهوى قلبي وجاش معبرا ... وبي المودة ان اصبح نفيرا
اصحت على بذل الغرام طويلة ... ودراع صبري لا يزال قصيرا
يا نا قلاعني باني صابر ... لقد افتريت على قولا زورا
من منصفي ممن تقد رجوره ... عدلا ويجعل طاعتي تقصيرا
لم يرضني عبدا وبين عشرتي ... ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سلا عن يوم حد رحيلهم ... ما كان الا ليلة ديجورا
لم تحبس الركب بواد معطش ... الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقي هيف القدود تجانبا ... فيغرني كحل العيون غرورا
هل يطفين الصبر نار الجوى ... ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوين لواعبا ... واهلة الحي الكنس بدورا
وذو الاسارى ان يفك وثاقهم ... واودائي لا ازال اسيرا
رحم الاعادي لوعتي وتفجعي ... ما للاحبة يعرضون نفورا

الم

ان لم تخش بز فوتى و تشوقى … انصت فتسمع البكاء حريرا
يا صاحبى يوم الوصال منا دما … كن لى ليالى بعدهن سميرا
هل بت يا نفس الربيع تحيته … ام جئت من بلد العراق بشيرا
عجبى بانى لست شارب مسكر … واظل من سكر الهوى مخمورا
صرفا محا عقلى ورد فراتى … شعرا وغير مسجد ما حورا
ظما بقلبى لا يكاد يسيغه … رشف الزلال ولو شربت بحورا
ماذا الصبى والشيب غير مدتى … وكفى بتغيير الزمان نذيرا
يا آلفا بجليله بك نعمة … احذر ندينك ان تكون كفورا
قطع المهامه واحتمال مشقته … حلو اذا كان الحبيب مديرا
تامن به السعدى غاب عن الورى … ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
صلنى ودع لم [تطمع] لاهله … لا اشتهى الا اليك مصيرا
فرص على منتصد الامل البعيد … ان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان تبيض عينى بالبكا … ارتد يوما التفتك بصيرا

ايضاً له

حدايق روضات النعيم وطيبها … تضيق على نفس يجور حبيبها
فيا ليت شعرى اى ارض تحلو … وبينى وبين الحى سد اجوبها
ذكرت ليالى الوصل واشتاق خاطرى … فيا حبذا تلك الليالى وطيبها
ومجلسنا حلى منازل جنة … وفى يد الحوراء المحلة كوبها
بقلبى هوى كالنمل يا صاح لم يزل … تفرض احشائى ويخفى دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة … فنار غرامى ليس يطفى لهيبها
وجلباب عهدى لا يرث جديده … وروضة حبى لا يجف رطيبها
سقى سحب الوسمى غيطان ارضكم … وان لم يكن طوفان عينى ينوبها
منازل سلمى شوقتنى كآبة … وما ضر سلمى ان يجن كئيبها
بكت مقل [سعدى] ما ذكر الحمى … واطيب ما يبكى الديار غريبها

ايضاً

فاح نشر الحمى وهبّ النسيم … وترانى من فرط وجدى اهيم
ان ليل الوصال صبح مضى … ونهار الفراق ليل بهيم
وو داع النزيل خطب جزيل … وفراق الانيس داءٌ اليم
فتش العابدين صدر رخيم … آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسى وحيد … وا نتضاحى بربكم ضال قديم
سلوتى عنكم احمال بعيد … يا عديم المثال قلبى عديم
اجهلتم بان النار محيم … مع ذكر الحبيب روض نعيم
كلّ من يدعى المحبة فيكم … ثم يخشى الملام فهو مليم

ابصاله

على ظاهرى صبر كنسج العناكب … وفى باطنى همّ كلدغ العقارب
ومنتقض الاجفان لم تدر ما الكرى … يكابد سهر … الليالى الغياهب
وان غمدوا سيفا للواحظ فى الكرى … الیس لهم فى القلب ضربة لازب
اقرّ بان الصبر الزم مونس … ولى فى مضيق الحب اغدر صاحب
وعيّبنى فى حبهم من به عمىً … وبى صمم عما يحدّث غايبى
ومن هوىٰ بعد المسافة بيننا … بما يلينى ما بين جفنى وحاجبى
خليلىّ ما فى العشق ما من داخل … ومطمع محتال ومخلص هاربى
وليس لمغصوب الفواد شكاية … وان هلك المغصوب فى يد غاصبى
طربت وبعد القول فى فهم منشد … سكرت وبعد الخمر فى يد ساكبى
ايتلفنى نبل ولم ادر من رمى … ابقتلنى سيف ولم ادر ضاربى
ترى الناس سكرى فى مجالس شرّبهم … فها انا سكران ولست بشاربى
اخلّاى لا ترثوا الموتى صبابة … فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خوطبت متّ وراضيا … سيبعثنى حيًّا حديث مخاطبى
لقد مقت السعدى خلًّا يلومه … على حبكم مقت العدوّ المحارب
وان عبثوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا … فلى بك شغل عن ملامة عاتبى

اصاله

ان لم امت يوم الوداع تاسفا   لا تحسبوا فى المودة منصفا
من مات لاتبكوا عليه ترحما   والموالحى فارق المتالفا
ياطيف ان غدر الحبيب بحابنا   بينى وبينك موعد لن تخلفا
لما حدا الحادى لحدر حيلهم   طعن العدو بما امل واشتقا
سار وبا فتى من حيال تهامة   قلبا فلا تدرى اللصوح مسلها
ياسايلى عمن بليت بحبه   انت المحاسن ان تعد وتوصفا
ما ذا يقال ولا شبيه بحسنه   لوكان دامثل اذا سلفا
كسف عما فى الترابع محيف   وبركن ما تخفى الصدور تكشفا
هل يقتعى من الحبيب سظره   ظمان لوشرب البحرة ما التفا
او قفت راحلتى بارض هودج   وبكت حتى ان ملك الموقفا
منهد البهور س... وتوحى   ما اتصعرن ولم احد مسعفا
سعدى صبر ولم يصبر لم يكن   فى العشق الا ان يكون تكلفا
اصبحت مفتونا

ايصاله

اصبحت مفتونا باعين لهيفا   لا استطيع الصبر عنه تعففا
والستر فى دين المحبه بدعة   اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
وطريق مسلوب الفواد تجمل   من مال او به من الجفا فقد جفا
دع تومى بسهام لحظ فانك   من رام قوس الحاجبين تهدفا
صادلك قوى حبه حالـه   سرل تصد الزاهد المتقشفا
لا غروان دنف الحكيم بمثله   لوكان جالنوس اصبح مدنفا
لنفا لسبيل الى الجمال برقده   والطرف مد رحل الاحبة طعفا
وامر فى جسمى وطاقة سعره   فاصيبه منها ادق واضعفا
رقت جلاميد الصخور اسدتى   ما لان قلبك ان يميل وتعطفا
هذا وما السعدى اول عاشق   انت اللطيف ومن براك الطفا

اصاله

متى جمع شملى بالحبيب المغاضبى   وكيف خلاص القلب من يد سالب

اظن الذی لم یرحم الصب اذ بکی نفایس مسلوب الفواد بلاعب
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصایب
تجانبخلی والوداد ملازمی وفارق الفی والخیال مواظبی
ولم ار بعدا لیوم خلا بلومنی علی حب تکم الا نایت بجانبی
الیک بتعنیف النوایب عن فتی سبته لحظ العاسات الکواعب
وان سجع القمری صبحا امتتی لفقد احبابی کصرخة ناعب
اری سحبا فی الجو یبطر لو لوا علی الروض لکنا علی کحاصب
الا م رحابی نبک والبعد مانعی وکیف اصطباری عنه والشوق جاذب
ومن ذی الذی نشتاق دونک حبه دع النار مثوایی وانت معاقب
عزیز علی السعدی فرقه صاحب وطوبی لمن تحنا رعن لة راهب
وهذا کتاب لا رسالة بعده لقد ضح مو[...] المودة کاتب

ایضا له

وما اسقیانی علی الریحان ولا آس انی علی فرط ایام مضت آس
صهبا تحی عظام المیت ان نقطب علی الثری من رشف الحاس
ذربا لصحاف علی الندمان مصطحبا الا علی بملک الطاس والکاس
هات العقار خذ عقلی مقایضة لعل تنقذنی من قید وسواس
وجل الظلام شمس فی یدی قمر تحلی بوجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه اللجین ولو سطا علی بقلب کالصفا رالقاس
ابیت والناس هجعی فی منازلهم یقظان اذکر عهدا لنام الناس
جس المثانی نطیر نوم جیرانی وعن شعری نطیب ونطاس
انی امرؤ ولا یبالی کلما غدلوا ان شبت ما عادلی فم نادی الیاس

ایضا له

یا یدیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما
اسقیانی وهدبا الرعد غدا یبکی الغماما وشفا الانهار یفتر من الضحک ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی غصن رجاما وواکشفا لوردهم الوجد لنا ما

ایها

ايها العاقل اف لبصير يتعامى ... فربها من قبل ان يجعلك الدهر خطاما
قل لمن عير اهل الحب بالجهل ولا ما ... لا عرفت الحب هيهات ولا ذقت الغراما
من تعلى زمن الفرصة بجلا ... ضيع العمر ابو ما عاش الف وخمسين عاما
لا تلمني في غلام اودع القلب سقاما ... فبدا الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منيه قلبي سادن يسقي اللداما ... وعلى خضر منثور ورند وخزاما
ذى دلال سلب القلب دا اكلاما ... وحمال غلب الغصن اذا قال قواما
يا عذولي قد منى الصبر الحكم والاما ... املا اغيابا بالناس ولا احتشا الملاما
نزل الحب على مقلتي النوم حراما ... وجوابي خيال الشوق خلفا واماما
ما على العاقل لغوى اذا امرو اكراما ... لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

ايضا له

يا ملوك الجمال [illegible] اسرا ... ما صحاة ارحموا انقلب سكرا
قد علبتم روائح المسك طيبا ... وقهرتم محاسن الورد نشرا
كنسيم النعيم حيث حللتم ... حل بالواردين روح وبشرا
مقل علمت بباب ها دوت ... على ان تعلمه الناس سحرا
عاذلي كف عن ملامي فيهن ... لقد جيت بالنصيحة نكرا
در حديثي وما علي من الشوق ... اذا لم يحط بذلك خبرا
بت استجهل الصبابة على الحب ... وواصحت بالصبابة مغرا
تركتني محاجر العين اغدو ... هائما في محاجر البيد قفرا
انثر الدمع حين انظم شعري ... فاتم الحديث نظما ونثرا
جمرات الخدود احرقن قلبي ... وتنقبن في الجوانح جمرا
انا لولا جناية الطرف ما كان ... فؤادي الضعيف يحمل وزرا
انما قصتي لواردة كلفها ... جور ظالم وزر اخر
عيل صبري على حبيب غرام ... لو حلبت الجبال ابكيت صخرا
وامتناني بهجر كل غزال ... يجتنا الناظرين بالوجد نحرا
برزوا والربى تظل تنادي ... ما لهذا النسيم حمل عطرا

ابدا لا ابيق من سكر عيشى ان سفرتنى من المراسفر خمرا
ايها الطالعون من حى ليلى عجبًا كيف تستطيعون صبرا
كل يا مالى من الحسن سطرا وخبيت لابن يعقوب سطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا وبك الهايمون شعثا وغبرا
لامى ان تركت لهو حديثى فباى الحديث اشرح صدرا
ظل عمرى تصابيا ولعمرى يحدث الله بعد ذلك امرا

ايضا له

لحى الله بعض الناس يا بى جهالة الى ساق محبوب يُشبّه بالبرد
وساق حبيبى حين شمر ذيله كدن حرير ممتل ورق الورد

ايضا له

جاء الشتاء ببرد لا مرد له ولم يُطق [illegible]سى بقاسيه
دع اللباب وحل الكيس يا اسفا على كساء اعطى 2 ديا حيه
لا كاس عندى ولا كانون يدفانى كيسى طلام وكيسى فلّ ما فيه
ارجو كه مولاى فيما يقتضى املى والعبد لم يرج الا من مواليه

وله

انا ذل ابنه الكرام لابناء الكرام اجلب لراحة والراح لقلب السهام
اكتفى رشف لثنايا بعد اهل الطرم هكذا طالب الوصل احتمل ضير الغرام

تم القصايد العربيه

قصاید فارسی

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می‌زنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جسم خاک را که تو امروز بسپری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل می‌برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند — در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجاست و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
باشیر مردیت [illegible] سپید کرد — ای بی‌هنر بسر که از گربه کمتری
هش دار تا بیفکندت نفس بی‌روی — در ورطه‌ای که سود ندارد دشناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتیست — ای بدمعامله بهٔ هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو نشیند غلام اوست — در صورتش نماند زبان تا ز ابتری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
حیدرت بیان و آن دو الف بر و بحر — در باب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بود آن دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بلعجب مفکن سایه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز میجهان — کاندر کمند دشمن آخته خنجری

بخور

رامی سوی عاقبت خبر می رود
کوشت حدیث می شنود عشق بی خبر
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم
بنیاد درخت علم ندانم مگر عمل
علم ادمیتی وجوانمردی وادب
ارصد یکی بجای نیاورده شرط علم
مر علم را کی کار نبندی چه فایده
امرو زعرة بفصاحت که در حدیث
وردا فصیح باشی در موقف حساب
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را
مردان بسعی ورنج بجایی رسیده اند
ترک هواست کشتی دریای معرفت
در کم زخویشتن بحقارت نگه مکن
ور بی هنر بمال کنی کبر بر حکیم
فرمان بر خدای ونکه بان خلق باش
عمری که می رود بهمه حال جهد کن
مرکل اینک از دمای دمانسیح
فارغ نشسته بفراخای کام دل
باری کرت بکور عزیزان گذر بود
کانجا بدست واقعه سنی حلید وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده بی
تسلیم شو که اهل تمیزی کی عارفان
بیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
این آکی طوق مقبلی اند راز از گردن
زنهار بند من بذ رانست کوش گیر

رامی سوی ما وبه آکنون مخبری
چون حلقه بصورت تو چون حلقه بر دری
جون کبر کردی از همه دونان فروتری
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
ور دنی دزدی بصورت انسان مصوری
ورحب جاه در طلب علم دیگری
حشم از برای آن نوذ آخر که بنگری
هر نکته را هزار دلایل بیاوری
کر علتی نکویی وعذری بیاوری
هر شوی کرده را نبود زیب دختری
تو بی هنر [illegible] زنفس پروری
عارف [illegible] شو نه بدلق قلندری
کو بهتری بمال بکو هر برابری
کون حرمت سیار دلی کاو عنبری
این هر دو قرن اگر بکنی در سکندری
با در رضای خالق بچون بزیری
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری زتنکنای لحد یاد آوری
از سر بنه غرور کیانی وسروری
بر هم شکسته صورت بتهای آزری
مسکین کم حشت بالشی وخاک بستری
بر دند کنج عافیت از کنج صابری
طغرای نیک نحوی ونیک بداختری
روزی نگر دچون بکشد علم برتری
بسکانکی بور زکی در دین برادری

ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک / در وقت مرگ اسعد شود در کوی عنبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

که که خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخن وری

بازم نفس فرو زد از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

فی المعرفة والزهد

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیـ[illegible] طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری [illegible] زیبا باشد / نتوان یافت در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن / کین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پی روی نفس که در راه خدا / مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای فراغت زدهاند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست — چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه آن کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدی از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشایی که درگاه ترا ثانی نیست

ایضا له

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و از چپ و راست — می‌رود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند م[illegible]ابی
تو چراغی نهاده در ره باد — خانه د[illegible]مر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی — ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحتی — ور بمغرب رسی بجلابی
ور بمردی زباد درگذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی — ور بنیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی — ور بفنون علیک سهرابی
ور بپیسی سود کر سنگ سیاه — زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیلت و زور — نتوانی که دست برتابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
حشمتت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فریفتست این سیم — کی تو لرزان بر او چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت قلیم
بس کر دیده بس نخواهد کشت
تو ممیز بعقل و ادراکی
تو بدین ارجمند نیکونام
الهی صد عنایی خا را
نقش دیوار خانهٔ تو هنور
ای مرید هوای نفس حریص
همت خویش خسیس مکن
دست و پای بزن بچاره وجهد
عملهای شکسته راحه طریق
بد ربی نیاز ن... رفت
تو در خلق می ز... وقت
کی دعای تو مستجاب کنید
یارب ارحس ماجه خبر آید
عیب دان و لطیف و بی چونی
سعدیا راستی ز خلق مجوی
جای کر بست بر مصیب سبر
نامه عسخویشش شب و روز
کر همه علم عالمت باشد
بش مرد ان آفتاب صفت
ببر بوذی ور ه بلا نسبتی

کی تو جهان براو جو بلانی
بر سر ما سبهر دولاتی
تو مکرم بجاه و انسابی
نه بدنیا و ملک و اسبابی
کر تو شد خرست عنانی
کر ببین صورتی و القابی
تشنه بر زهر محو جلابی
کی تو در اصل جوهر نابی
کی بحب درمیان غرقابی
چاره هم توبتست و شعابی
جز بستغفری و او ابی
لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی بیک روی در دو محرابی
تو کریم کی کی دت اربابی
ستر پوش و کریم و تو ابی
جون تو در نفس خود نمی یابی
تو جو کودک هنوز لعابی
در دکانی عیب اصحابی
بی عمل مدّعی و کذابی
با صفا جو کرم شب تابی
تو نه پیری کی طفل کتابی

توبه کردن

فی انتقال الملک من بنی سلغر الی قوم اخرین

این مستی بر اهل زمین بود از اسما
تا کردان روی زمین منزجر شدند
افضایر و بجز بستایید عدل او

وین رحمت جلای جهان بود بر جهان
کردن نهاده بر خط و فرمان ایلجان
آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی حس برامد و بر فجر کداخت / گل با شکفتن امد و بلبل ببوستان
آن دور شد کی ناخن درنده تیز بود / وان روزگار که گرگی کند شبان
بر نغمه کی حشم ارادت کند خدای / فرمان دهی که دارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد / از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد / از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس منت دهد خراج / جیپال هند و سند کمر در کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق / ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مغرب و مشرق باتفاق / بل کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست / کاندر حساب خلق نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بیوباد / کز هیبت تو شست بداد چون کمان
هر کو ببند کین کمر بست تاج یافت / بنهاد مدع [illegible] سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود / باطل [illegible] خلاف امدش گمان
سر بر سنان نیزه بگردش روزگار / گر سر ببند کین نهادی بر آستان
گنجشک را کی دانه روزی تمام شد / از پیش باز باید در آشیان
نفس درنده بپنجه دمند بشنود / بگذار تا درست بیاورد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمی زند / الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند / بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بجنگ ملک باید پس کف زورمند / بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور اران (نشست) / اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بیخی نشان کی دولت باقی بر دهد / کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی می کند سپهر / هر مدتی زمین بکی می دهد زمان
چون کام جاودان منصور نمی شود / خرم تنی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می کند و گنج می نهد / مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر / اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده ختن مشک می دهد / کز پارسی برند بتاتارش ارمغان

ببهوده

بپیموده در بسیط زمین این سخن رفت / مردم نمی برند کی خود مجمر و دوان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
کی در عیار نقد ترا بر محک زنند / بسیار زر کی مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند کی بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم / فکرت دلم چو لاله بدر می کند زبان
چو غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه بر زد سرم کوه و دهان
یارب دعاش و خواهش رفیق باد / تا آن زمان کی پیر شوی دولت جوان
دست طول لائم فتراک دولتت / چون پای بر رکاب نهی بحشمت عنان
در اهتمام صاحب صاحب قران کی هست / بندد مهان روی زمین پیش او میان
گر مقتضی بخرینوردی بگفتمی / یا بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او ... منست / لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بی...ر کلاه تاب / وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست / از آواز بلبلان سحر گوی مدح خوان
با بر درت برسم بشارت همی زنند / دشمن بچوب باجو دهل میکند فغان

فی مدح الخواجه عبدالله الکرهی رحمه الله

اگر مطالعه خواهد کسی سپهر برین را / بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شکفت نیست کی از طین بدر کند گل و نسرین / بما کی صورت آدم کند سلاطین را
حکیم بار خدایی کی صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی / زهر دریچه نگه کن کی حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانت / کی در مشاهده عاجز کنند بیر چین را
کمان بیکر کان تیر غمزه جادو / کشاده بر دل عشاق و مستمند کمین را
هزار نعره بحد دل زهر کنار بر آید / چو بر کنند غلامان شاه حلقه زین را
بهم بر آمد آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان کی بر فکند جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد / کی ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب و بوس / کی دیر شد کی قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر کل سخن برای جو سعدی … دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب … کی هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و نتوب جمال دست وزارت … کی زیر دست نشاند مقربان مکین را

دران حرم کی نهندش جهار بالش حرمت … جز استان نرسد خواجگان صدر نشین را

جو شیر رایت او راکند صبا متحرک … محال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت … جنان مطیع و مسخر کند کی ملک یمین را

دیار دشمن و برانداخت … کی رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل بآمعانی افاضل … پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را … چنان زند کی سنان سیاره دو لعین را

بعهد ملک وی اند نماند دست تطاول … مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او … تکلفست کی … ح نیست یقین را

هلال اگر ننماید کی بدیع نباشد … چه حاجت … ه نماید آفتاب مبین را

درین حدیقه کی بلبل زبان نطق ندارد … تو شوخ دیده مگس بین که بر کرفت طنین را

ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت … کی دست نیست بران پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید … جنانک عجب و فریبم کی نقشه ماه معین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش … شبه فروش چه دانند بهای در ثمین را

نگاه دار و معونت خدای باد که هرگز … به از خدای نه بینی نگاه دار و معین را

مصاحب بدر است غرنو باد برحمت … کچون تو عاقل هشیار روزند و امین را

درسخن بدو مصرع جهان لطیف بسندم … کی شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بجور بعش که دنیا هیچ کار نیاید … جراحت بش فرستند روز بازپسین را

في مدح الخواجه شمس الدين حسين

الحمد لله تعالی کی بار غام حسود … خیل بار آمد و خبرش بنوا می معقود

مطرب از مشغله کوس بشارت جه زند … زهره با بستی امروز کی بنواز دعود

صبح امروز خدا یا چه مبارک بدمید … کی همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سمح الدهر بتیسیر بلوغ الامال … سنح الدهر بتیسر حصول المقصود

رحم

رحمت بار خدایی کی لطیفست و کریم / کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
کو کسی شکر گزاری کند این نعمت را / نتواند کی همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر کی ز بطنان عراق / ولد منصور همی آید و رند مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / پادشاهان را ظلی بسر امن ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق / صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنک در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
دگر آصف نتوان کرد ازین بیش بفضل / نام حاتم نتوان برد ازین با رجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم / هیچ درمنده نرفت از در خیرش مردود
شرط عقلست کی حاجت بر هر کس نبرند / که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله کو روی [illegible] اگر قارونست / کس از و چشم ندارد کرم نامعهود
نیکخواهان بخورند و غم دنیا نخورند / کی بر عوج عنق بد و نه بر عاد ثمود
هر کی بر خود نشناسد کرم بار خدای / دولتش دیر نماند کی کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / لیکن دو بینا دمی ماند و دیگر محدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / تا ملامت نکنی و نشنوی دلا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست / همه دانند مزامیر نه همچون داود
نه باشد سخن من کی تو نیکش گویی / زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید / طهر مرهم چه تفاوت کند از جنت یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / کر بگوید و جوهش نتوان گفت و جحود
حسرتها در کسی همه وقت آن بود / کی بر آید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرم / خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود
همه آن باد کی خواهند رضای تو روند / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خاصه آن محترمان را که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد / بد سگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد ریگ زرود

فی مدح شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زیب
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین طالع فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا صد حجاب
کز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج کابن المعلی بودی در جریدة
تا بما لیدی خطت بر مقلتین

ای کمال شکر دی بر تو ختم
شکر ما می منتشر در خافقین

عالم عادل امیر الشرق والغرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کز سمای طلعتش چون آفتاب
می درخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین در نگیرد رقد راو
همچنان [illegible] می در بطین

اکه بیرون از ثنا و حمد او
بر سخن داران سخن عیبست و شین

عقل را بر سیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام باید کیف این

بچه شیران نیارد کرد پیر
ور هرا را رکن دارد بو الحصین

پایداری کی مشغولم ز فکر
باز خدمت غافلم یک طرفه عین

من کی خندم منت از وی بر منست
چون نگویم شکر او والشکر دین

تا بگردون بر درخشد اختران
تا بلیبی بر بتابد نیرین

جاودان بر باد کاهت عیش باد
تا بگردون می رسد آوار قین

بخت را با دوستانت اتفاق
حرج را با دشمنت حرج حنین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت بر روان والدین

تا منت اند ز مشرق و مغرب دو ا
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح الملکة العادلة ترکان صاحبه زمان

ای بیش را بکر در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه بدالم در پناه زمان
الا بزیر سایه همچون همای تو

نوشین روان و حاتم طائی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

مشنور

منشور در نواحی و مشهور در جهان ‌‌ آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و ضمان بلند همت ‌‌ از یمن همت و قدم پارسای تو
کو آسمان بداند قدر تو بر زمین ‌‌ در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند ‌‌ پروردگار خلق تواند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق می‌روند ‌‌ کو بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم ‌‌ چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق ‌‌ الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان ‌‌ باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال ‌‌ بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد ‌‌ تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رو[illegible] می‌دمد ‌‌ عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش ‌‌ کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار ‌‌ خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار ‌‌ که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق ‌‌ نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست ‌‌ دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود ‌‌ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ‌‌ نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند ‌‌ آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او ‌‌ غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غیرت در پیش ‌‌ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ‌‌ یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ‌‌ بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب ‌‌ سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

تا شاخ غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژده کانی کی گل از غنچه برون می آید
صد هزار انجه بر بندد درختان بهار

باد گیسوی درختان چو شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمد نزدیک سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاد عطار

خیری و ختمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی کی در و خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست کی بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم عاجز شود از حقه [illegible] قوت انار

بندها رطب از نخل فرو آویزند
نخل بندا [illegible] قند و شیرین کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی کی ز شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن کی باشد کی ببندد کمر طاعت او
جای آنست کی کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده کی بر کرده‌ای تا می پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

نا امیدوار در لطف تو کجا شاید رفت ۔ تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که زما دیدی و نپسندیدی ۔ بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعیها راست روان کوی سعادت کردند ۔ راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حد عمر گرانمایه که در لهو برفت ۔ یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی ۔ یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی نصیحت الملوک و طرح انکیانو

بسی صورت بگردید بدست عالم ۔ وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز ۔ که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست ۔ که کوته باز می‌باشد دمادم

و یا برفی گدازان بر سر کوه ۔ که هر لحظه جزوی می‌شود کم

ساخا کانو بر [illegible] دان ۔ که گر بازش کنی دست و معصم

نه دست طامع از دنیا [illegible]د سیر ۔ نه [illegible]گر چاه پر گردد ز شبنم

گل و رند آدم حشر کردند ۔ نمی‌خسبد دل فرزند آدم

سیم و زر نکونامی بدست آر ۔ منه بر هم که برگیرند از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی ۔ سلیمان را برفت از دست خاتم

بنیشی می‌زند دوران گیتی ۔ که انرا ناسامی نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار ۔ محالست انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم ۔ که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریادخوانان ۔ چنان پرهیز کردندی که از سم

که جوران جور بکرداید بسیار ۔ بتنگ آید روان در طوق ضیغم

وما من ظالم الا و یبتلی ۔ وان طال الملای یوما باظلم

سخن را روی در صاحب دلانست ۔ نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملک و پادشاهی ۔ که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا چون توان بود ۔ و گر بر خود کند دیبا معلم

اگر مردم بس بالا ور بیشند ۔ بنیزه بیز بر بسنت بر جم

سخن سر بن بود بیرکس را   ندانم بشنود نوبین اعظم
جهان سالار عادل اتکیا نو   سپهدار عراق و ترک و دیلم
کی روز بزم بر تخت کیانی   فریدون نشت و روز رزم رستم
حسن تند ان بذر رشید باشی   الا کر هوشمندی نشو از عجم
جو بن دانت مکرم کرد و مخصوص   چنان زی در میان خلق عالم
کی کرو منی مکان بادشاهیت   نباشد همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند کفت کستاخ   سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا   بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت تخت و دولت همنشین باذ   بدولت شادمان و ز بخت خرم
بدست راست نیند باز اشهب   بدست چپ عنان جنبد ادهم
سر سالت مبارک باذ و میمون   سعادت ... اقبال مقدم
محرم بر حسود ملک وجاهت   بی ماند ... یا دیگر محرم

فی نصیحت الملک العادل ابی بکر بن سعد

بیو بتند طول اند رین سبج سرای   کنون کی نوبت تست ای ملک بعدل کرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش   کی یار باز ببین دشمنست حیله ربای
چه مایه بر سر ملک اسپ سروران بودند   چو دور عمر بسر شد در امدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچ بتوانی   کی دیگران بحسرت بگذاشتند بجای
دوم بخور ساسان در نبیت ده   سرای خانه کسانند و بام قصر اندای
تعاقبت خبر اید کی مرد ظالم و ماند   بسیم سوخته کان زرنگار کرده سرای
بجو رمجلسش از نالهای دود امین   عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
بیاز باشد و طاعت نه شوکت ناموس   بلند بانگ حسود و میان تهی جو درای
دو خصلتند نکهبان ملک و یاور دین   بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی کی گردن زور آوران بقهر بزن   دوم کی از در بیچارگان بلطف درای
بتیغ و طعنه گرفتند جنگ جویان ملک   تو بر و بجر گرفتی بعدل و همت و رای
جو ممکنست جه حاجت بکرز مغفر کوب   بجود و لطف جه حاجت بتیر جوشن خای

بخشم

بچشم خلق عزیز خلق باذشاها نند / کی سایه بر سر اسلام فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست / نه بانک مطرب و آواز چنک و ناله نای
عمل بیارد کی رخت سرای آخرتست / نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای
کف نیاز بدرکاه بی‌نیاز برآر / کی دست وسوسه بندد خدای کارکشای
بد او فتنه نشاند لاجرم کی در شکست / کی مار دست ندارد ز رقل طرانسای
هر آنکست کی بآزار خلق فرماید / عدو مملکتست آن بکشتنش فرمای
رکامه دل دشمن ببندان مغرور / کی نشنود سخن دشمنان دوست‌نمای
اکر توقع بخشایش خدا بایست هست / بچشم عفو و کرم بر شکستکان بخشای
دیار مشرق و مغرب مکیر و جنک مجوی / دلی بدست کن و زنک خاطری بزدای
کرت بسایه در آسایشی بخلق رسد / بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نکوییت چو بیان او [illegible] امین / کی ابر مشک فشانی و بحر کوهرزای
رکاهد [illegible] ایج نبشست عمر [illegible] ایذ / نبی [illegible] جه فایده کفتن که با بجشن سای
مزید رفعت دنیا و آخرت بردی / بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند بکیال نیک و بد بیمای
جریده کنهت عفو باذ و توبه قبول / سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
بطعنه کرده باذ انکه بر تو بد خواهد / کی بار دیکرش از سینه بر نیاید آی

فی الموعظه

نزن کی موت بازوی سلطنت داری / کی دست همت مردانت می‌دهد یاری
جهان‌کشای عدو بند ملک‌بخش و سان / کی در حمایت صاحب‌دلان بسیاری
کرب بسب بندی سر استانه حق / کست بروز مبیر شدی جهانداری
بدولت تو جنان ایمنست پشت زمین / کی خلق در شکم مادر ند بنداری
بزیر سایه عدلت نو اسمان رانیست / محال آنک کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو کر نیست ابر رحمت حق / چه نعمتست که بر بر و بحر می‌باری
مدیح شیوه درویش نیست تا کویم / مثال بحر محیطست و ابر آذاری
نکوییت کی بفضل از کرام ممتازی / نکوییت کی بعدل از ملوک مختاری

وگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر
بسعی کوش کنا که فراغت نبود
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مال که هست
چه روز محشر آورده پیراهن نفس
که پیش اهل دل آبچیوه در ظلمات
خدای سلطنت در زمین دنیا داد
بنیک و بد چو ساید گذاشت این بهتر
پس از گرفتن عالم جو لوح خواهد بود
صراط راست کی داند دران جهان زنهار
جهان ستانی و لشکر کشی چه مانند ست
جو کار یا لحد امادهر دو یکسان
ورش گذاشت یک تخت بر خیزد
ترا که رحمت و داد سود دین شارت باد
همی سعادت اندر وجود تو کردست
بدولت علم دین حق فراشته باد
چنانکه تا قیامت کی نشان ندهد
هزار سال بکوم بقای عمر تو باد
همین سعادت تو توفیق بر مزید باد

کی بند راه خلاص است و دوستی یاری
کی سر نخاری اگر سر بروی رخاری
بخوب روی لیکن بخوب کن داری
وی بکار نیاید بجز نکو کاری
چه باشد از عبادت شبی بروزاری
دعای زنده دلان است در شب تاری
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
که نام نیک بدست آوری و نگداری
رواست گر همه عالم گرفته انگاری
کسی کی خو کند انجا براست رفتاری
بکام ان[illegible] در سبکباری
بزرگتر[illegible] و کمتر بنه بازاری
بران امیر اطلش دهند سالاری
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
کی دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
بصولت علم کفر در نگونساری
بجز دعا نه فرنگی و مشک تاتاری
کی این مبالغه دانم ز عمر بشماری
کی حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

پس گر دیده و نکو دو روز کار
ای که دستت می رسد کاری بکن
این کی در شهنامها آورده اند
تا بدانند این خداوندان ملک
این همه رفتند و مای شوخ چشم

دل بدنیا در نبندد هوشیار
پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار
رستم و رویین تن و اسفندیار
کز بسی خلق است دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی   فارس میدان و صید کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند   وآنچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و قد نازنین   خاک خواهد بود و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی شک باغبان   ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می داند حساب   تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبا [illegible] هیچ نیست   ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ می دانی خرد [illegible]   [illegible] کرداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن   ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیرونت برد   گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر   خرمنی می بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم   خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان   زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش   زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق   دوست دارد بندگان حق گزار

لطف او لطفیست بیرون از عدد   فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر به هر مویی زبانی باشدت   شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب   گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده   تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن   تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
همت از مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمانرا در حصار
با بدان بدباش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هرکه دد یا مردم بد پرورد / دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان کی نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای کی داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
سکه عهدش الا سنگ دل / بشنو و قول مرا لا اختیار
پادشان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویش وار
سعد با خدا آنکه می دانی نکوی / حق تعا[illegible] الا آشکار
هر کی خوف و طمع در بار [illegible] / [illegible]لش نباشد و زنهار
دولت نوین اعظم شهریار / باد باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
شما سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

الصاله

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رو بست و سیمبر نخست / درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرومانده چو بوتیمار
زمین لگدخورد از گاو و خر بعلت آن / کی ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هوای بدیع الجمالش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچ کس مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

بخدا اطلس اگر وقتی التفات کنی ‌‌ بقلندری کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری ‌‌ نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند نناذه را ببند اسیر ‌‌ کسی کند دل آسوده را بفکر و کار
چو طاعت آوری و خدمت کنی و نشناسند ‌‌ چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بپشت در کنار گیرد دوست ‌‌ خیال شرط وصالست بامداد بهار
و گر ببند بلای کسی گرفتاری ‌‌ گناه نیست کی بر خود گرفته دشوار
مراکی میوه سر بر بدستم آید ‌‌ چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار
چه لازمست کی شادمان و بر عکسش ‌‌ بکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن از اذکان خبر عشق ‌‌ همان مثال بپا دست در کمند سوار
مراد نفسی ناید کی باد بر گیرد ‌‌ نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آورد ‌‌ و گر نه دوست ندارش تو بیش و دست بدار
کسی کی از غم و تیمار من [illegible] ‌‌ [illegible]ن از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند من جفا گوید ‌‌ میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد کی خاک پای توام ‌‌ مباش غره کی بازست می دهد عیار
گرت سلام کند دانه می دهد صیاد ‌‌ ور تن ناز برد کیسه می برد طرار
باعتماد وفا عمر صرف مکن (عقل) ‌‌ کی عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی ‌‌ ششرا سر زده بامدا ذخار
باول همه کاری تأمل اولیتر ‌‌ بکن و گر نه پشیمان شوی بآخر کار
میان بطاعت و اخلاص بندگی بربند ‌‌ چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده ‌‌ کی گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده آن سختی ‌‌ ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک ‌‌ بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند ‌‌ نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک ‌‌ چو اوفتاده بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب ‌‌ نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

کی چند ازین طلب شهوه و هوا و هوس — چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند کی روی از حبیب برپیچم — وفا و عهد تمام گرفت دیگر بار

کی سخت سست گرفتی و نیک بد کردی — هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آوخ چه دست در دامن — کی حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت کی چنین زود بگسلی پیمان — مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — کدام صبر کی بر می کنی دل از دلدار

هر آنک مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود کی تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان تختنی تعنت خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

دلم چه باشد و دینار و دین و دنیا و زر — چو دوست دست دهد هر چه هست ایثار

بلانک دشمنت اندر قفاست کو [illegible] — دلت دهد کی دل از دوست [illegible] زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان [illegible] — [illegible]ت بدست آر و دیگران انکار

نکوبیت کی بر آزار دوست دلخوش کن — کی خود ز دوست مصور رنج شود آزار

دگر ملول کی من ترک عشق خواهم گفت — کی عاصی از پس اقرار شود انکار

نه جز طبع تو آموزد در معانی عشق — همه سفینهٔ در می رود به دریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیک محضر گوی — کی عاملان نکنند اعتماد بر پندار

کی گفت مرز از میوه می کند پرهیز — دروغ گفت کی دستش نمی رسد به ثمار

فراخ حوصلهٔ تنگ دست نتواند — کی سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

مرا کی مالک دینار نیست سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باید — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

وله فی تهنیت امیر محمد بیک

بخرمی و بخرامدی و ارادی — کی از صروف زمان در امان حق بادی

بامان ما و نون و طلعت همیون — دری ز شادی بروی جهان گشادی

بهر مقام کی پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزدک

بزرگی بش خداوند بندگان باشد / کی بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگرچه بر آسایش است و ناز و نعیم / چه آن متاع نبینی کی خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که هیچ خیر نشانیدی و داد خود دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند / غم رعیت درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / وزان پدر کی تو فرزند بر هنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشور / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

فی تاریخ صاحب سعید شهید شمس الدین صاحب دیوان

مبارک الله ازان نقش بند ماء معین / کی نقش روی تو بستست چشم و زلف و جبین
چنانک در نظری در صفت نمی آیی / منزه وصف کلیم تو خود در آستین
مه از فروغ تو در آسمان نمی باشد / چه جای ماه کی خورشید را نکاد و بین
خدای پاک از سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم کی در … / …کال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ادم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بوذ کی بار دهد / بنفشه و گل و باذام و لاله و نسرین
زبس کی دیده مشتاق بر تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار می برد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / کی در نهایت وصفت نمی رسد تحسین
حکایت لبت اندر دهن نگنجد / لب و دهن تو ان کفت درج در ثمین
کرامتی مثله دگر باره در جهان ابد / چنانک دعوی معجز کند بسحر مبین
مآب در نتوانم کشید حرف تو الف / نسیم خط تو بسند است ثغر تو ببین
بیا بیا کی بجان آمدم ز تلخی هجر / بگو کی از آن لب شیرین حکایت شیرین
ترحس وصالم بده کی شربت وصبر / ع کند خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر نفدری میل از آن طرف بودی / کز این طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
مرا سر بستگی با تو فروغی ابد / مرا سری کی حرامست بی تو بالین
میان خط من و دشمنانت فرقی هست / منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من ببخشایی / چه لازمست که جور و جفا کشم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم
خدایگان صدور زمان و کهف امان
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
نمی‌توانند که در عهد رای و رافت او
ذکو سفند بدوزد رعایت نظرش
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
گر اقتضای زمان دور باز پس گیرد
توان مگر که نه دهری که بر وسادهٔ حکم
چو فیض چشمهٔ خورشید بامدادگاه
فروغ رای تو مصباح راههای [illegible]
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است
قضا موافق رایت رود که نتوان بود
مخالفان مرادت و پای کسب مراد
تمام ذکر تو با گفته‌ستم خواهم کرد
لیکن حسن تکلم سعی حجة دا با
کمال فضل ترا من بکو دمی نرسم
ورای قدر تست انعام صدر جهان
برای مجلس است گلی فرستادم
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
بزینت محکم ارتنگ وصلش در کور
سماش سخن خوش نمکین سعدی
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
کی می‌برد بعراق این بضاعت مزجاه

کی در انا سه او جور بست بر مسکین
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
دهان گرگ و بدوزد دهان شیر عرین
برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
کهی نقوت رای تو ملک را اس
بنات دهر نزاید بهتر از تو بنین
به از تو یکنه بگردست هیچ صدر نشین
کی در تموج او مسطمش شود بیرون
[illegible] مفتاح ملکها حصین
تو بر جوان روی زمین حفیظ و امین
خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مرا نه باد کی بی دست و پای بد بنشین
نی حوض کودم و دستم نمی‌دهد تبیین
لما اقتدرت علی واحد من السبعین
ملک کسی کند اسب سخن بزین به ازین
کی ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
کی رنگ و بوی بکرد اندرین سپهر و رو
نه پیر بود و نه آدم شوهر عنین
کی تحفه در خور حسنش نمی‌دهد کابین
کی زشت جو بنگرد در کجاوهٔ رنگین
کی زهره داشتی دیبا برد بقسطنطین
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

براستامه

برا شمامهٔ دهانت سخن که یاد آرد … که خلق از آن طرف اند نافهٔ مشکین
چه لاف مگس زنند با مداد بهار … که در مقابله با بلبلان کنند طنین
کسی نشسته بود شعر من در آن مجلس … که کرده باشد نام ثری نعلین
شکر بخت بلند استاده ام که مرا … بعمر خویش نگر دست از حسن عکین
میان عرصهٔ شیران با چند اختر … ستاده باشم و دیگر ستادگان فرزین
چو بیدق این که تا ور سود هنجار سال … به رخ رود بنیادش برود تقطین
ز روزگار برنجم چنانکه توان گفت … تعالی ای خداوند روزگار رعین
بلی بکوهر لباس زمانه خوش سلم … که روزگار بسی مجرود بسته و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند … مگر کسی که بعشش بود ز روز یقین
نفس علی اداباک منک عفی … و لا ابرال تقیی من الهوان تقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند … دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال [illegible] … [illegible] ابرد در چشم دشمنانت نگین
بر غم دشمن و اعجاب دوستان بادا … همیشه چشمهٔ روح معین و بخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال … تو گوش کرده برآواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد … بود که تا ابد در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو باد ابس از هلاک عدو … چنانکه پیش تو دف میزند و خصم دمین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود … بر آسمان شد و از دشمنان زفیر و انین
هزار سال خلافی بقای عمر تو باد … شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

قوله فی مدح خواجه علاء الدین مهدی

ترا که گفت که رخ برافکنی ای عیان … که ماه روی تو ما را بسوخت همچون کتان
پری که در همه عالم بحسن معروفست … ز شرم روی تو پری زاده می‌رود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی … هزار دل ببری ز نگار این دستان
دل از جفای تو گفتم بلیکی بدهم … کشم بحسن تو ای دلستان بلاد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید … بر استی که ز چشمش بود مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش … دوای درد منست از دهان مرهم دان

عوام خلق تا بکشی نمایند ت ... مرا ز تعجب انگشت شکر در دندان
عوام جان ضعیفم برقص می آرد ... چو باد صبح کی در کردش اورد مرجان
ز خلق کوی لطافت تو برده امروز ... کی دل بدست تو کو دست چرخ چوگان
جهان کامل صاحب عادل علاء دولت و دین ... بدست فتح و ظفر کوی دولت از میدان
جمال عالم و انسان عین و اهل ادب ... کی هیچ عیب ندید مثل او انسان
بر اوج مصر معانی ازان رفیع‌ترست ... کی تیر وهم در آمد از کمان کمان
منی ان سخن نه سزاوار قدر او گفتم ... کی سعی در سه نانی نقد وسع توان
چو مصطفی که عبارت بصد او نرسد ... ولی ما لغه خوش می کند حسان
بضاعتی و بازار علم و حکمت او ... مثال قطره و دجلست و داه و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید ... کی دُر چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه سنگ نوازی ازان طرف بودی ... مرا ان سکر نفرستادمی بخوزستان
مباح من کی خرد در دیار فضل ... [illegible] راحه رفع در یونان
ولیک نامه حرمم امید عفو نبشت ... کی تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گستر د ... مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق ... کی باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند ... میان اهل مروت کی یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل ... کی اعتماد نشاید بر این شکسته بنیان
حیوة مانده غنیمت شمر کی باقی عمر ... چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد ... بخور ببخش بده ای فلان که می توانی
چو خبری از تو بغیری رسد فتوح شمار ... کی روز خوش بدست تو میخورد مهمان
کرم کجای خردمند لیک چو بتوانی ... کی ابر کم بکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدیم با عماد قبول ... کی رحمت تو ببخشد هزار عصیان
مرا کی طبع سخن گو کی در حدیث آمد ... نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینه شعرم روان شود نه عجب ... کی می رود به سرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میانه ور طه فقر ... مگر بشرط اقبالت او فتم بکران

خلاف نیست در آثار تو معروفست — کی دو سال نماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین — نشت درست و امذ روا و حکم روان
ز آیات قضا در پناه ار خدای — ز حادثات دوران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باذ بر سر خلق — ببوم حادثه بوم محالهان ویران
نذین دو مصرع اخر لی ختم خواهم کرد — امید هست تحسین و کوش کر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در کذری کل من علیها فان

تمام گشت و مرتب شذ این خجسته مکان — بفضل و منت پروردکار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را — تن درست و دل شاد باذ و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در کذری کل من علیها فان
ز خسروان معلم ح[illegible] کوشند — [illegible]ای عهد کردست تا کس این دوران
بنو بیند ملوک اندرین سپنج سرای — [illegible]ی عمر و حلرا اسعلک نی پایان
زمین دنیا بستان و زرع اخرت است — خود دست می دهد تخم بنشان :.
چو عمر ماند غنیمت شمار و مای عمر — میان اهل مروت کی یاذ ملان
بباش لحم عبادت حسن راز بیش — کی در زمین وجودت نماند آب روان
همیشه حرمسای دو چیز بصرت عجز — نشت درست و امسد روا و حکم روان
سرای اخرت آباد کن بحسن عمل — لی اعتماد بقا را بنا شذ این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام عمر و لد و — کی دولتی دکر نذ دریست جاوید
توانکری بجمالست بیش اهل کمال — د
توانکری بجمالست بیش اهل کمال — کمال بالب کورست و بعد ازان اعمال
مراجع شرط بلاغست با تو می کویم — تو خواه از سخنم پند کیر و خواه ملال
محل قابل و آنکه نصیحت قابل — چو کوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بکوش مردم نادان چو آب در غربال
بچشم و کوش و دهان آدمی نباشد شخص — کی هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند — کی اعتماد نکرد کند رجهان عقال

چنان بلطف همی برود کی مرواید
ملک بچشم ارادت نکاه در دنیا
برفت عمر و ننهیم شرط راه ادب
کنون کی رغبت حسرت رو نطاعت بست
زمان توبه و عذر دست و وقف بیداری
وصال حضرت جان افرین مبارک باد
نه آفتاب بجود ضعف انسان ترا
چنان شمع کی بانکشمی تمام بیندم
بریار کنه کام بری کیرم
چنان سدست کی دیکر امید جبر ناید
بزرک وار خدایا لحق مردانی
مبارزان طریقت کی نفس شکسته [illegible]
یقدسون له بالخفی و الاعلان
مراد نفس بلا ندانی سرای غرور
قفا خورند و ملامت کشند و صبر باشند
بست سبینه این دوستان علی التفصیل
رمی نمی برسم و چاره نمی دانم
مرا بصحبت ایشان امید بسیارست
بود که صد بستان بارکاه قبول
تو بعست باتعام دائم المعروف
همیشه ذکر مش بود ایم و در نعمش
سوال مستغنی بحرا بن کرمش
مران طلوم جهول کم که اولم کفتی
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
ثنای حضرت عزت همی توانم کفت

ذکر تقهر چنان بخورد می کند کی سفال
کی شکار بنفشه و زهرا و قتال
براستی کی ببازی برفت چندین سال
دریغ عهد جوانی که صرف شد بمحال
که هیچ روز دکر می روز باستعجال
کی دیر زود فراق اوفتد درین اوصال
کی آفتاب فلک را صبر و رنست زوال
تمام شام جو بر بام می روم جو هلال
کی زیر بار آهستکی رود حمال
مکر بعفو خداوند منعم متعال
[illegible] بلند و عاشقان جمال
نروند با زوی تقوی و للحرب رجال
یسبحون له بالغدو و الاصال
کی صبر پیش کرفتند با وقت محال
شب فراق بامید بامداد وصال
کی دستکیری و رحمت کنی علی الاجمال
مکر بجبت مردان مستقیم احوال
لی مایه داران رحمت کشد بر بطال
نظر کند بر عارکان صنف نعال
زبهر آنک نه امروز می کند افضال
از آسمان هرتی کجا رود اطفال
سوال هر چه حاجت که عالمست بحال
چه حوامی ار ضعفای کریم و ذو الجلال
بحر کن کی همینست غایت الامال
کی ده بمی برد الخاماس و هم و جبال

براساس عبادت و موقوف سعدی   که وهم منقطع است از سرادقات جلال

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد   غلام خاطر آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست   زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاذ
کدام عیش درین بوستان که باد اجل   همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه است بر ره سیل   چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی‌ما فرو شود خورشید   بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد
بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف علاء دولت و دین   سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
بلی دعا کنمت بی رعو[illegible]ف   [illegible]ات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب د[illegible]ردی   [illegible] چو تو مورند نیک‌بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست   همی تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید   بس است جهانرا که از تو نیک افتاد
بسی ز دیدهٔ حسرت زمین نگاه کند   کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من بس کن و نیکی کن   که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد   ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین   که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند   که زیر بال درخت بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل   که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفر الدین سلجوقشه که از عدلش   روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتیست عظیم   کز او بشکر دگر نعمتش بپردازند
سزای خصم تو کینی دهد که سنگ جلاق   بر آسمان سر خویشش مبندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران   سحر کید چه ماند که ساحران سازند

دعای صادق و صالح رفیق جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

فی الموعظه

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا | مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | کی در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست باستماع بیان | کی بی وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | کی باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | همای مهلت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرا مبند | کی خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | ببینی کی جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بداد بد دوست [illegible] | کی [illegible] تاجر جهان ستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | کی از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و الا بر مخوان که مردانرا | رهی سلیم‌تر از کوی بی نشانی نیست
کفن بیاید برگاه بی نیاز برار | کی کار رهرو دخل ابحر جلای جوانی نیست
مخور چو بی ادبان کاو و نحم کاشانرا | امید خرمی اقبال این جهانی نیست
ملس کی حیف بود دوست که خود نیستی | علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست
زمین سخن بلاغت کن ای سعدی | سپاس دار کی جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت کی در آفاق شعر تو رفت | نروت دجله کی آبش بدین روانی نیست
نه هر کی دعوی مردی و داوری کند با ما | بسر رود که سعادت ز پهلوانی نیست

فی تهنیه جلوس مظفرالدین سلجوقشاه

خدای را چه توان گفت شکر و فضل و کرم | بدین نظر کی دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین پارس دگر آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی | یکی بخلعت او دست بندگی بر هم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست | بحاک حرمتش پشت باد ساکنان حرم
صبور کوس بشارت تمام باز دهند | کی تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن کردن کشان و سالار آب | بر آسمان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت (دوست) | بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود | الم خوشست باندیشه شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب | دگر فراغ بخفتند میان گرگ و غنم
بسایه علم شهر سکرش نه عجب | کی لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نتواند دید | کی دوستان همه شادند لو بیراز غم
وجود هر کی بخواهد دوام دولت او | [illegible]یاذ بر بلان ساکنان عدم
شها چون عدو رحمی [illegible] | [illegible] هلاک شوند از حسد چون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد | دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشاو بود بی‌حکم | کی تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق حلق فرو رفته شنی شیرین | زدند بر دل بدکوی ضربی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
کی ملک و دولت ضحاک بی‌گناه آزار | نماند تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران بزرگ | شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
جنگ کسی که بس از روی مهر جذب (کنند) | کی جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه اجداد بندگان سعدی | کی بعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خرم باد کی خلق | نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

قلمی ملح شیراز

خوشا سعادت دمی باشد کر ببینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز

کح

بدیدار دگران هست روی زمین | که باد ایمنی ارض از جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز
هزار پیر و ولی بیش بود در روی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادات شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را | ز دست کافر و دشمن و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باز مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبه اسلام | بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از حرم شیراز دور و شد گویند | که شهر طعمه گنجشک و شهر باشه باز

دریغ روز جوانی و عهد برنایی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداختیم در پیش | سر غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که [illegible] | [illegible] ز فلک ساعد توانایی
زمین زمانه ناپایدار عهد شکن | چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
برادر نشکیبی هر چه خوشتر بندی | تباه تن شکنی هر چه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر گرفت | که در شکنجه نیفکندیش نفرسایی
اگر زیادت قدرست در تعیش نفس | نخواستم که نقد رمی اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی | ترا سلامت سری و پای برجایی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق شیدایی
چو پادشاهی اجل بر نمی‌تواند آمد | تفاوتی نکند لاغری و دانایی
نه ارجمندی اس از کنار من رفتست | که بعد از او متصور سود شکیبایی
دریغ حلقه دیبای احسن التقویم | برآستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | چنانکه مشک بیاورد بر سمن سایی
اگر زباد فنا ای پسر ببینی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
همیشه ناز نباشد درد و بختی چشم | ضرورتست که روزی بگل بر اندایی

ملوحس

ند وخت جامهٔ کامی نقد کس کردون
جو جوان یغا بر سم ز نند نا کامی
جو تحم حرماز دات ابال کنند
برادرانت بحاره در ثری رفتند
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
دماغ تخته که من شش مرد برنا ام
اگر بوذ دل تو من چو موم نرم نهاد
هران زمان کی ز تو مردمی بر اساید
وگر بجهل بر فتی بعذر باز بسا ی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
وگر عنایت و توفیق جو [illegible] دست
بخش از خدا با تفضل و [illegible]
طاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
ز در که کرمت روی نا امید ی

کی عاقبت عصبیت بگرد بکتابی
زمانه مجلس خوان بنان یغمایی
وگر بسروری امروز تحل حرمانی
تو همجنان ز سر کبر بر ثریایی
به بیج روز که در عیش و در تماشایی
بر وجو با سگ نفس بنبرم برنایی
تو چو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
درست شد تحقیق کی هر دلم اسایی
کی چاره نیست برون از شکسته پیرایی
چو روز کار بسر آنه سر زر عنایی
[illegible] سعی بود با دست نا نه بیایی
[illegible] دمند نوازی و جرم بخشایی
مکر بعین عنایت قبول فرمایی
کجا رود مگس ار کار گاه حلوایی

دنیا نیرزد آنک پریشان کنی دلی
این جی روز مهلت ایام ادمی
یادی نظر بحال عزیزان رفته کن
این نسخه کان کشش و آنکش خط نویس
درویش و باذشه شنیدم که کرده اند
زان کنجها نعمت و خروارها مال
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بعد از هزار سال کی نوشش روان گذشت
ای انک خانه بر سر سیلاب می کنی
دل در جهان مبند کی با کس وفا نکرد

زنهار بد مکن کی نکرد است عاقلی
ازار مردمان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود نه بینی مفصلی
هر بندکی وا و مادهٔ تحابی مفصلی
بیرون از این دو لقمه روزی بیاولی
با خویشتن بگور نبرند جز دلی
بهتر ز نام نیک نکرد ند حاصلی
گوئید از و هنوز کی بود ست عادلی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
هرگز نبود دور زمانی بی بندلی

مالیک
مر کل از تو دو ربیتو کر هست
نباد خاک بر سر ابست از این سبب
دنیا ما لجو عیبو است برهمنک
دنا حکمت کمسجو غرلتصر و ربیت
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
انکه کی سر بالش کو دم نهند باز
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
حوامی کی دسکار سوی راست کار باش
تیر از کمان جو رفت نیابد بشست باز
باید کی قهر و لطف بود بادشاه را
و متی بلطف کوی کی سلار و…
و متی بقهر کوی کی صدلو…
مرد ادمی نباشد اکر دل نسوزدش
رستم سزه ان تکند اندران مصاف
هرکز بنعم روزه حوته کذشتنی
بی کاروان برفته نخواهی مقیم ماند
کرمن سحن درست بکویم تو بشنوی
حق کوی را زبان ملامت بود دراز
تو راست باش تا دکران راستی کنند
خاص از برای وسوسه دیو نفس را
خوبیک بخت بلعه دمند نشنود
تا هرچه کفته باشم ازجیز در حضور
این یک مکرمس که بحسنش نظیر نیست
وان کیست انکیا نه کی دا دار آسمان
تو سر اعظم انک تدبیر و عقل و رای

هر روز باز می رود دُشش منزلی
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
اسوده عارفان کی کرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمعزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه ماند کی بماند جه حیثلی
تا جان آخر بتست محید و نکی اولت
تا عسجدی را تو سندبر تو مدخلی
پس و احسته برهمه کار تاملی
و رنی بپیش شود حل مشکلی
… و کوی خلق بباید تحملی
… کار نباید کی حنظلی
اوی که بشند و خری اماده در کلی
با دشمنان خویش کی رای بعزلی
خرم کسی شود دکر از موت غافلی
ترتیب کرده اند ترا ند محملی
بی جهد از اینه نبرد زنک صیقلی
حق بشنو لح کفتم اکر هست لوبلی
دانی کی بی سطاره نرفتست جدولت
شاید کی این سخن بنوبی بهیکلی
اینست تربیتی کی بربنار مکلی
بعد از تو شرمسار نباشم بحفلی
مردش محوان اکر دمش جز عقلی
دادست عرو رامهٔ حسن وشمایلی
امروز در بسیط ندارد مقابلی

مرحو

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش / پس پیش آفتاب بکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین فارس / در رحم کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نقشت همیشه بر رو فرمان شرع باد / تا در سرش ز عقل نباشد موکلی

تا بلبلان بناله بر آیند بامداد / هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی دعای خیر تو گویا چو بلبلی

ایضاً فی مدح سلجوقشاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بدر دولت سلجوقشاه سلغرشاه

هو ماه روی مسافر کی بامداد بگاه / درآید از در امیدوار چشم براه

ثنا بلی کی بیاید بوصف در ا[illegible] / [illegible]ایضی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک ا[illegible] / [illegible] زمان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بختش در فرج ناگاه

کی چشم داشت کی یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه

شعاع بجی باد از فلک نا پیذ / کی روزهای سپید است در شبان سیاه

هر آنکه بد رنجش ایش خدای پشت / بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه

زمانه بر سر راست اگر خطایی کرد / کی بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی / کی دست جور زمان از جهان کند کوتاه

نکو دحمه اسلام شفقه بونخت / کی کس بنتواند رود برده گاه

مراد سعدی از انشای مدحت مت / نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن و مزید رفعت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست منتقم بر سرت نهاد کلاه

نو دوش آینه از آه دردمندان بس / عزیز من کی اثر می کند در آینه آه

معلمان نیاموز راسخی مشنو / کی دیر سال بمانی بکام نیکو خواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و نصیب / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار اسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار می کند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف / فرزند ادم از کف و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض والسما

باری ز سنگ چشمه آب اورد پدید / باری ز اب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز / گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست کونه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود / واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بی[...]و / و[...] فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح / وان شب کی بی تو روز کنم اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سلسلهٔ قبول تو نقد امل دغل / بی خاتم رضای تو سعی امل خطا

جاهی کی تیغ قهر برارد ز مهابتت / ویران کند سیل عزم حشمت سها

شاهان بر استان جلالت نهاده سر / گردن کشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر حمله را عتاب کنی ور عطا دمی / کس را محال ان نه کی این جوید و ان جرا

خود دست و پای فهم بلاغت کجا رسد / تا در کنار وصف جلالت کند ثنا

خواهندگان درگه بخشایش تواند / سلطان در سرادق و درویش در عبا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

ان دست در تضرع و ین روی در رمس / ان چشم بر اشارت وان گوش در ندا

مردان راهت از طرب خلوت در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر / برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند / اول بنام ادم و اخر بنام مصطفا

الهامش از خلیل و سلامش ز جبرئیل
را نیش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خو دهش اما بحجه بر نو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند
خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائک بر آسمان
با منصب تو زیرترین پایه علا

شعراویم بحضرت عالیت ز پنهان
با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یا رب بدست او که قمر زو دو نیم شد
تسبیح گفته بر کف همون تو حصا

کافتاد کار بر سهو تقسیم دستگیر
از قول لم تجاور و اغفر لمن عصا

تریاق درد ما ن رسول امین حق
صدیق را چه غم بود از اژدهان گزا

ای یار غار سید و صدیق ناموس
مجموعه فضایل و گنجینه سخا

مردم قلم بصحبت یاران نهاده اند
اکنه هم مصاحبانکنو در کام اژدها

یاران بوذ که مال و تن و [illegible]
[illegible] بیل دوست بیابان بزد و فا

دیگر عمر کی لایق سعیری بذ ت
کو خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول
سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز در آنک چون شود او رها

دیگر جمال سیرت عثمان کی بر نگرد
در پیش دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و حقوق دوستی نیست
کو بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلت کشیده اند
هم پیش عاشقان همه بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره کی وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر کی بود او
در بلد کر شکست ببازوی لافتا

مردی که در مصاف زره پس بسته بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت در غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباجه مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

مردا کی هر کسی بشفعی زند دست
ما هم و دست در دامن معصوم مرتضا

پیمبر امام بر منبر ست در جهان
و انبیان سارکان بزرگند مقتدا

یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب بخون شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینهٔ پیران راست‌کوی / یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را ابر است رحمت و فضل تو متکا
یا رب خلاف حکم تو بسیار کرده ایم / وامید بسته از کرمت عفو ما مضا
چشم گناه کار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست / وز ما چنانک در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی کنه کنی / لطفست اگر کنی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون محشوش / ابرار کمال لطف تو دل می دهد رجا
یا رب قبول کن سر کی و [illegible] / [illegible] رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و جوانمردی لطف / الا ایکه حاجت در مند کار فلا
ماندیم کار حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
گر دی تو ابج شرط خداوندی تو بود / ماد رخور تو هیچ نکو دیم رستا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را که محک پیش کیمیا
اولیتر اکهم تو بگیری بلطف خویش / دستی وگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتهای نساید در طلب / بردیم روزگار که امی بمنتها
الحمد دست تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشتن بر خدا
یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر / واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای بار خدا کی که جو مردان قلم زنی / در پای سنهٔ بدعا دست بر کشا
پیدا بود کی بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی بصر بود کی کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین / زیرا کی در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گوید بکش که مال بسل است و جان فدا

جکم

مار

ما را نوش داروی دشمن امید نیست
وز دست دوست کو همه زهر است مرحبا

ای پای بسته عشق تو در ره کنار سیل
چندین ملامت چه بیش نهی مرگ در قفا

در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی
گر هیچ سود مندی صوفی بی صفا

پهلوی من ضعیف بود دشت دل قوی
صندلی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران نه و ایوب مبتلا

امثال ما بسختی و تنگی بمرده اند
ما خود چه ایم پیش شریف اولیا

غم نیست هر چه در ره خدای را
دردی که خوش بود که حبیبش کند دوا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی
اکنون که چاره نیست نه بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
ان اختیار کن که بخواهی دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
تا هیچ توشه نستانی بجز بقا

گویی کدام سنگ دل این [illegible]
[illegible] خوان که باز بگوش آیدش صدا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانک هست
گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عما

وله فی مدح الصاحب السعید علاء الدین الجوینی

شکر شکن بهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تو من خویش را کنم قربان

توان نه که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

هر آن یک نفسم بی تو دست می ندهد
بهم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش همی زند
محبتش بگدازد کی گر کند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوستان گر میسر گردد
بحق که دیده بپاوفتد چنین ارزان

کدام روز که جان بکار باز آید
بجان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
بخویشتن زده ام آبگینه بر سندان

ز دست دوستان نالیدن آمد سعدی
توقع از دو سندانی که دوست داری جان

گران مدح صفت خویشتن بجا ندهد
بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست داد عیش بده — کی دور عشق جهان می رود کی برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قصه که کرد جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد — کی بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب — هزار حله برارند مختلف الوان
ز کارگاه قضا در درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده اند خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کند — هزار طبلهٔ عطار و تخته بازرگان
بهار میوه چو مولود نابرو ور دست — کی با بلوغ دهن بر بگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — کی هر جهان بهم متفق شوند ارکان
روان منقل آتش کنند خانهٔ گرم — زمان برکه ابست و صفه ایوان
بساط لهو بسدا و برگ عیش بنه — نزد بسایهٔ رز بر کنار شاذروان
تو گویی برقص سایی شکوفه جا نوری — از آنکه هوا کی درخت اندست جولان
زبانک و نغمهٔ بلبلان عاشو[...] — شکو[...]ه در زند سند سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — کی گل زخار بر اید چو یوسف از زندان
تو چون ز مطالعه باغ و بوستان بکنی — کی بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت — کدام سرو بسالای تست در بستان
چگویم از خط سبز و دهان شیرینت — لحن حضر تنوان گفت و چشمهٔ حیوان
بخنگ روز دگر کامات گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور و صحرا ایران
سحاب دولت و دریای فضل و کان هنر — سپهر حشمت و کوه وقار و لطف امان
بزرگوار روی زمین بادشاه صدر نشین — علای دولت و دین صدر بادشاه نشان
کسی کی دنیا اگا برحسته ز طالش — نهند بر سر و بس سر نهند بر فرمان
اگر حسود تراجیست گو برشک بمیر — کی هر نبینی بسود او رامی دهد یزدان
نه تا فتست چنین آفتاب در آفاق — نگسترده چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آسمان نرسد — کی فهم برنتوان گشت از کیوان

شغله

بر و محاسن اخلاق چون رطب بر بار | در و فنون فضایل چو دانه در رمان
چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش | زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
جنان رود و رمند اهل بد عنان ز بطش | کی از مسیح دجال و از عمر شیطان
نیاز و نعمت اعمر و زحق نظر کردست | امید هست که فردا ز رحمت رضوان
کسان ذخیره دنیا نهند و غله او | هنوز سنبله باشد کی رفت در میزان
بزرگوارا شرح معالیت کی دهد | کی فکر واصف آن او منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد | ندید شبه تو چندان کی می کند دوران
کی دید تشنه زبان بحر تو در آفاق | بعدل و عفو و کرم تشنه وادی ریان
خدایرا تو فضلی کی در جهان دارد | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق کی در سایه حمایت تست | حمایت تو نکوتر عنایت یزدان
ز پاس تو نجهد در بلاد [illegible] | [illegible] بر کله تا [illegible] عدوان
بر درخت امل تست همیشه باد کی | [illegible] عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو بر نفت برابری بکند | کی شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
مرا این قصیده بپایان نمی توانم برد | کی شرح مکرمت را نمی رسد پایان
بخاطرم غرضی سوزناک بگذرد | زبانه می زند از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باز عشوه بیهوده | ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد | باتفاق برون آید از دریچه دخان

وله فی مدح الامیر سیف الدین محمد بیک

شکر و فضل خدای عز و جل | کی امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و خانه بدل
دوش از راه معرفت می برد | فلکش بانگ زد کی لا تعجل
نیک بختان براحت ماضی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست | غم زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان — زخم خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد — حسن توفیق از خطا و زلل
عرفه را با ملی نگیرد دست — نتواند بر آمدن ز وحل
بانگوی انا الذی اسعی — ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند — دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود — نتواند که کژ رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو — نخل کوته بود بجای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
کی یکی از زمین نگاه کنند — تا بامل عشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا — … الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر بادا — دیده بر دوخته بتیر اجل

وله فی لیلة القدر و لیلة البرات

شب چنین در رهند اسمان برحمت باز — زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
ز عمر آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد — گرت دریغ نباشد بقیت الدر باز
مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی — که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که بیچارگی فرو مانی — کنون که چاره بدستست چاره بساز
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس — شبی بروز کن اخر بذکر و فکر و نماز
بگو شبی بعبادت چگونه روز کنیم — محب را نتواند شب وصال دراز
کریم عز و جل عیب دان و مطلع است — گرش چه نخوانی و گر خفیه و راز
برآر دست تضرع بیار اشک ندم — ز بی نیاز بخواه آنچه باید بنیاز
سر امید فرو دار و روی عجز بمال — بر آستان خداوند کار بنده نواز
بنیک مردان یارب که دست شغل — ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

صبح از مشرق برامد نا ذبور روزی آتین
عقل و طبع خیره گشت از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا بر کرفتیم بامداد
کوذکی کفت انو بیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامش برآو غوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید نو در آستین

با ذکلها را پریشانی کند هر صبحدم
راز پریشانی مکر در روی آن افتاده سین

نوبهار از غنچه بیرون شد بسکی پوشی هل
بند مشکی انداخت با دکر زمستان پوستین

این نسیم جاکی شیراز ستا با ذختن
با مکار من پریشان کرد زلف عنبرین

بامدادش پس کی چشم از خواب نوشش بر کند
کر نبندی سحر با بلدر نکارستان چین

کر سرش داری جو سعدی سر بنه مردانه وار
با جهان معشوق نتوان باخت عشق الاجنین

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سرما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
ترک بابش خورشید بیغما برخاست

نو عروسان چمن بست صبا هر کهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بادیست که از ساحت فلخ بدمید
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم خضرا ز عکس چمن حمرا شد
بس کی بر طرف چمن لولوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ جنگست که در بزم سحر
بلبلان از نغص سکی عنقا برخاست

بوی الودکی از خرقهٔ صوفی بدمید
سوز دیوانکی از سینهٔ دانا برخاست

بارحش نالهٔ مشتاق بکردون برسید
وز ثری نالهٔ عاشق بثریا برخاست

عاشق امروز دوی بر شاهد بنشست
که دل از اهل دل اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بی دلی خسته کمر بسته جو جوزا برخاست

هر کجا سرو ملامی جهرهٔ یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن جو زلیخا برخاست

سخن لعل لب او عقل ز سر دل برمید
عاشق نرکس مستش کی جه زیبا برخاست

بارحش لاله ندانم بچه رونق شکفت
بی قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست

سرو بالای علم یا رعنای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز رویت چو برانداخت نقاب از زلف — گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم برگردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش نه صبر جان غارت کرد — که جهان از رخوم راز معانی برخاست
سعدیا پاکی ازین نامه سیه کردن بس — کی قلم را برانداز دست تو سودا برخاست

فضل خدای را کی تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف کی بر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برو درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی کی نشاید سپاس گفت — [illegible] راحتی کی ندانند شمار کرد
آثار رحمتی کی جهان سر بسر گرفت — احمال منتی کی فلک زیر بار کرد
سیار کوهسار بسطح زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افکار کرد
گوهر دوام روح که در کالبد دمید — با عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فضل — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای وطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندگی سابقه فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش کی دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر کی کار کرد

هرکو

هرکو عمل نکرد و عنایت امیذ داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا کی جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست / این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزکار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعده زشت از و بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه دنیا کرانه جست / محبوبش ازدوی دل اندر کنار کرد
قارون بدین سرا مذ و دنیا بر او بماند / بازی رکیک بوذ که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باذ بوذ کی بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
ون کوی دولتیست کی بیرون نمی برد / الا کسی کی در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و [illegible] / [illegible] هرچه بوذ نبشت قضا کردکار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفریذ / بد[illegible]سک بخت و کرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس کی براورد در سحر / چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده کی جام دولت بنام او / در کوش دل نصیحت او کوشوار کرد
بالا کرفت و خلعت عالی امیذ داشت / هر ساعتی که طرح ملوک دیار کرد
شاید کی التماس کند خلعتی سپید / سعدی کی شکر نعمت پروردکار کرد

در مدح صاحب اعظم سعید شمس الدین صاحب دیوان

لطایف روذ ان شاهد شکر کفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
با قماش نماند مکر ببیک معنی / کی در تامل او خیره می شود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه می برد زنکار
بر آن خوبی و منشور لطف و زیبایی / نبشته بر کل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده محلول در عرق ماند / کی بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش بدانم و خطش چگونه وصف کنم / کی این چو دانه نارست و آن چو شعله نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش / کجا شدند تماشا کنان بلبل و نهار
نسیم صبح کذشت بر اندام نازکش بگذشت / چو باز کشت ببستان بریخت برک بهار

متابع توام ای دوست گر بداری ننگ   مطاوع توام ای یار گر بداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت   من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس بهیچ نتوان گفت   که غیرتم نگذارد که بشنوند اغیار
همیشه در دل من هر کسی امیدی و شادی   تو بر گذشتی و بگذشت بعد از آن دیار
نوازش من و از جان من عزیزتری   تحملم ار بکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده   وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را   که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست   هنوز باز نگردیم در پی اطوار
اگر در سخن آنجا که هست دربندیم   هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد   بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کـ[illegible]   [illegible] حشمت و دریا فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که خاک [illegible]ند   برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین   عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد ابن محمد که بین همه اوست   معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوق   بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد   که قصد آب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه عالم نقطه باید   که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بمدحش چه کنم رومی عیبست   که خط رومی بردم بلم زهند و تار
بر انداز ظلمات دو بیت هر ساعت   حمایک مجرد و از جیوش از منقار
پناه ملت حق تا حسین بزرگ کانند   هنوز هست رسول خدا برا انصار
علوی دولت او را همیشه کو وقت رسید   وگر سرش همه پیشانیست چون سمار
مراتب یگانهٔ اهل زمانه را یارب   بکام دولت دنیا ممتعش میدار
که می برد بخداوند منعم محسن   پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتم درین معنی   نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی   که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار

حوسکی

چو بندگی نتوانم یکی بجای آورد	بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
و گر بجلوه طاوس شوخی کردم	بچشم نقص نبینند اهل استبصار
کی من بجلوه گری پای زشت می پوشم	نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به	کی بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن آن کو هنر ندارد نیست	کی خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم	امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا کی بود آسمان بتقلب دور	همیشه تا کی زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت	نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست	ز بخت و بخت جوانی و ملک برخوردار

له فی مدح خواجه علاء الدین صیمری رحمه الله

گلم باغ بدلدار دوستان ماند	کی بهشت نگویید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت رطب بست	کی ... سرو بلند بلم کی ابر بلان ماند
گل دو روی بیک روی با تو دعوی کرد	دگر رخش بخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانکشت می نمود هلال	کی ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید	میان روشن خورشید در گمان ماند
عجب مدار کی یار ز لعل لعل غلام تو لعل	کی تا ببر ز بر زمین مرد را استخوان ماند
شکفته نیست دلم چون انار اگر بکفد	کی قطره قطره خونش بناردان ماند
عزیز بجور چو در نه ملامتش مکنید	کی دست و پا نه دهد گر درمیان ماند
ببین غمزه اگر صید دل کنی نه عجب	کی ابروانش بچنبیدن کمان ماند
جفا مکن کی بنا بدجفا و هر چه دروست	وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر نه روی بهم در کشی چو نافه مشک	طمع مدار کی بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد بازآیی	کی عود بار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتش تو قند نخند کمک	ببر کی فتنه مهر کلابدان ماند
خطی مسلسل شیرین که کز بنیار کم کف	بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین	کی پایگاه رفیعش باسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او — ز شر حادثه در بارگه امان ماند

وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — که از دیار نه فرخ نه آشیان ماند

سرور تست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

نوازش آید زمانی که ازدحام عوام — درت عشرت شبین کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست — ز صول قدر تو بر موقف آستان ماند

ترا انجام طالعی مثل زنند و خطاست — کلک شکسته که کوبند بار غوان ماند

مرا نه غلط نپسندم ز رای روشن — که طبع و دست تو کوه سخن و کان ماند

جلال قدر منیعت کجا و قدر کجا — مران نیم که در بن هم زمان ماند

چو فضل برادعانی و حدّی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال و رب یافت … — حقیقتست که ذکرش هم الزمان ماند

تو بر رعایت امکان او در … — که این نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان — که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

ایضا له

گر این خیال محقق شود به بیداری — که روی عزم همایون از این طرف داری

خدای را که تو اندر کار دهر سپاس — که من که شکرش کنم شکر باری

بدید دشمن طالع هراس خواست — که دوست با سر لطف آمدست و دلداری

تو باز هر که که در جهان بزرگ شود — مگر کسی که کشش از یاد خویش بگذاری

وگر مرا هنری هست و رخطایی هست — نواز حکایت اخلاق خویش یاد داری

حماقتی شعرا این دروغ شیرین را — الی بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه شب — مگر خدای بگیرد براست کرداری

تو روی دختر دلبند طبع من مکشای — که جا نکنیش بیاورده ام نه بازاری

چو هم سری نه سزد با قصیده ام — حلیفه را زده تحمل چه اکند خواری

بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته ام در دکان ز بی خریداری

مرا بر روی نخواهم برای ناز داد — که پیش طایفه گرک به که بیداری

خدای در دو جهانش جزای خیر دهاد — کی هرچه داد باصناف آن سزاواری
مرا کی همت و اخلاق و فر و بخت اینست — بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزید باد — کی کرد کاری و بی حق کسی نیازاری

هر آن نصیبه کی پیش از وجود ننهادست — کسی که در طلبش سعی می‌برد بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — کی هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزانهٔ اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کژ همی نماید راست — کمان برید کی نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دوبینی از قبل چشم احول افتادست
هم آنکه زرع و نخل او نهد و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — سا[illegible] که این بگلیم از بد ربادست
اگر بپای نویی و گر بسر بروی — معیشت ندهد روزی که ننهادست
خدا براست نزدیکی و ملک نی ابناء — بکمتران کی تو بینی بعادیت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا کی محنت آبادست
بخاک بر مرو ای آدمی بکشی و ناز — کی خاک پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — کی جای آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — کی هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

للمرحوم علاء الدین صاحب دیوان

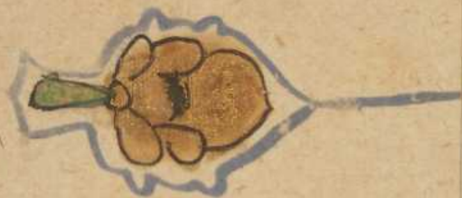
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همه خور و خوابست حاصل از عمرت — بهیچ کار نیاید وجود بی حاصل
از آنکه من بتأمل از و گرفتارم — هزار حیف بر آنکس که میکند غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عیب بر عاقل
ندانم از چه گلستان و کار یغمایی — کی خط کشید در اوصاف نیکوان کحل
ندید کمال ندارند حسن در کشمیر — حسن بلخ ندانند سحر در بابل

بحال مشکبن سر خد احمرش گویی ‏ نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز کی سرمایهٔ وجود منست ‏ فدای پایش اگر قاطعست گر واصل
زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست ‏ ز دوست مگسل و زهر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی ‏ مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
هزار کشتی و باربار کان درین دریا ‏ فرو روند کی بینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند ‏ مرا بروی تو شغلست از جهان شاغل
کی من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع ‏ کی من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی کی ندارد دریغ دشمن باک ‏ و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار ‏ بی دل بسپر دای ساربان درین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خاست ‏ کی بار عشق بحملی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد ‏ کی در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
بگوش هوش نکردی کی گفتمت ‏ ز روزگار مخالف شکایتی بر دل
کی ای حبیب غم از سر گذشت وای خلاف ‏ باستغاثه دستی توان کشید از گل
چه گفت گفته دانسته کی هشیاران ‏ چه گفته اند کی از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه ای کی بهر در سرت فرود آید ‏ نه جای همت عالیست پای هر نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدای ‏ کی عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ ‏ بچشم خلق هنر برند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند ‏ بشرط آنک ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه برداری ‏ مگر بصاحب دیوان عالم عادل
بدان سبب کی معانی و منصبی دارد ‏ بلند بر نتوان گفت مرد را فاضل
از آن بسست کی دل دوستند مرد باشد ‏ جواب بر همه عالم برحمت شامل
ز بس کی اهل هنر بر دل کرد و نواخت ‏ بسی نماند کی هر ناقصی کند کامل
سپهر منصب تمکین علای دولت و دین ‏ سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف ‏ کی هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ‏ ورای آنک ازو نقل میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او تعجب — کی دگر حاتم و امثال او کند باطل
بدست کری اماذکان و محتاجان — چنانک دوست ندارد دوست مستعجل
جو رعایت عالمش سایه انداز د — برونق باز روز نیش دهشت داخل
امید هست که در عهد جود و انعامش — چنانک شود که منادی کند بر سایل
کلام سایل از بی جو هست شود محروم — که همچو بحر محیط است بر جهان ساحل
هزار سعدی اگر در دانش ثنا گوید — هزار حدان مستوجب است و هاهل
بدور عدل تو ای نام نیک انجام — خدا براست بر افاق نعمتی طایل
همی طریق که دار و خبر کن امروز — ببوی رحمت فردا عمل کنند عاقل
کسی که تخم نکارد چه دخل بر دارد — بباش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو سنگ بخت سوی در میان وکن نه بست — خدای عز و جل در وطن را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند — کی در حوایجه کوشند رکیب و راجل
یکی شال جیل اسود کی در خلوت — دعای … کنند چنانک در محفل
ثنای ملک نهاد سر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رونق باد و من — مراد و مطلب دنیا و اخرت حاصل

یارب آن روست یا برگ سمن — یارب این بدست یاسر و چمن
در سمن کس دید جعد مشک بار — در چمن کس دید سرو سیم تن
صعب مشتاقم بیابی مکن — سخت مخمورم چیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و سر — ور سر ما داری اینک ... لب
گر نوازی ور کشی فرمان تراست — بنده ام اینک سر و تیغ و کفن
من کیم تا خاک کوی وصل تست — در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه کشت و ندید — چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت جانها دار الشفا — وای ز هجرت سینها بیت الحزن
زنده ان اند که خاک مرده را — باز زند آب حیوان در دهن
باره کر دانه زلیخا صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه سیمین در انجام زمین — ساهد کل کشت وطفل یاسمن
رخ رنجاست تا بوی بهشت — خاک شیر از ست تا مشک ختن
در رنگش تا تیره گردد سروش — بر کدر تا خیره گردد نسترن
تار کاه زاهدان درهم نورد — کار کاه صوفیان درهم شکن
شاهدان جستند ساقی گو بیار — عاشقان جستند مطرب گو بزن
صعقه می خواهی حجابی در گذار — فتنه می خواهی نقابی برفکن
حرخ تا صد چشم چون روی تو دید — صد زبان می خواست تا گوید سخن
وه کدام است زین همه شیرین ترست — حقه تا رفتار تا لب یا ذقن
پرست راحله گو برجا مبوش — عاقبت را برده گو برجا منش
ناسزا خواهم شنید از خاص وعام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سخره عقلم جو صوفی در کنشت — شهره شهرم جو غازی بر رسن
سعدیا گر عاشقی یا ... — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دل شکسته کی هم نهد دگر بارش — یتیم حسنه کی از پای بر کند خارش
خنک درد فراق اندرون سینه جلوه — خنان بحست که در خون نشست سوفارش
جو مرغ کشته قلم سر بریده می گردد — حیا که خون سیه می رود ز منقارش
دهان مرده معنی سخن همی گوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
کی زینهار زدنیا و مال غره مباش — نخواهد تا صرورت الست بگذارش
جه سود کاسه زرین و شربت مسموم — دریغ گنج بقا گر سودی ابر مارش
بسر اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — کی از جو دهٔ عقلست خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن — کی صبح مرحمت بر روان هشیارش
سیم تاج کیانی زمان کش بر داشت — نهاد بر سر ترت کلاه و دستارش
گرفت شهر و شکر برور ز زمانه دوبا — ونا وعهد نداد ز دوستی شمارش
دگر شکوفه نخندد بسار نیروری — کی خون همی رود از دهان انهارش

از آب

از آب چشم عزیزان که بر بساط رحیل ‌ ‌ برود باران ماست صفحه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش ‌ ‌ که عمر فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود ‌ ‌ بما ز خلق بماند کسی اثارش
نظر بحال حسن روز بود در همه عالم ‌ ‌ نماز نیم شبان و دعای اسحارش
کنون ببر کی تنهاست در حظیره خاک ‌ ‌ مگر نکو و قیامت بر است کردارش
گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند ‌ ‌ بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل ‌ ‌ دگر چه فایده تعداد ذکر و تکرارش
ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست ‌ ‌ اگرچه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر ‌ ‌ که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت و غم بود کز فراق رسول ‌ ‌ بروزگار مهاجر رسید و انصارش
بوقت سایهٔ درویش و ستر پوشش عیب ‌ ‌ خوشا بار خدایا بعفو بسپارش
بحیل خانه کروبیان عالم قدس ‌ ‌ بکن همه کروبیان فرودارش
عدو کجا که بعو عای دیگر کشند دوست ‌ ‌ جهان خراب بود سهو بود پندارش
همین درخت بود اندرین حدیقهٔ ملک ‌ ‌ که بعد ازین متفرق شوند اطیارش
چراغ را که چراغی ازو فروگیرند ‌ ‌ فرو نشیند و باقی بماند انوارش
بمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی ‌ ‌ که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفرالدین ‌ ‌ که پاینست باعلا دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام ‌ ‌ دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیک مردان کز چشم بد نگهبانش ‌ ‌ براستان که ز نار استی نگه دارش
که نقطه با همگی نباشد اندر اصل ‌ ‌ درست باز نیاید حساب پرگارش

در مرثیه الاتابک سعد بن ابی بکر

با تفاق دگر دل بکس نباید داد ‌ ‌ ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد ‌ ‌ طلوع اختر سعدش هنوز جان می داد
امید امن و سلامت بگوش دل می گفت ‌ ‌ همای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود ‌ ‌ که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ کی هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث کی هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی — وفا نمی کند این سست مهر با داماذ
بخود سریر سلیمان باذ رفته و بس — کی هر کجا کی سریست همی رود بر باذ
وجود خلق بدل می شود وگرنه زمین — همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده ایم کی تاجله دوستی بپوست — نگفته اند کی با هیچ کس بعهد استاد
چو طفل نامه بازید و بی نکاحی کرد — محبتش آنک نکشد دیگرا استاذ
درین خلاف ندارم کی ملک شیرینست — ولی چه سود کی در سنگ می کشد فرهاد
زماذ در آمدنی کنج و ملک و خیل و حشم — همی روند چنانک آمدند باذ زراذ
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاذ
همه عمارت اسلام عقبی کرد — کی اغنیا در بقا را نشاید این بنیاذ
اگر کسی سفندار مذ نباشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداذ
امید هست کی روشن بود ... گور — کی شمع دان مکانش ز پیش بفرستاد
بروز عرض ... عمر و جلد — جزای خیر دهادش کی داد خیر بداذ
نکر دامن خود هر چه کردار انصاف — همی شناس نکی گر کسی کند بیداذ
کسان حکومت باطل کنند و بند زنند — کی حکم را همه وقتی ملازمند نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام شد کی وکر دن آنکه آزاذ
کزاب دیده سر از پای نمو بندت — سکد کر بود همچو دجله در بغداذ
ولی چه فایده از گردش زمانه نغیر — نکرده اند شناسند کان حق فریاد
سرا بنا خزان کلبنی شکفته برجست — بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور سعد بست — هنوز رشته سعادت بنسل سعد معاذ
کلاه دولت و صولت بزور و بازو بیست — هفت ساله دهد دور کسی از حفاظ
نجلمش سر طاعت نهند خرد و بزرگ — در آن محله کی خردی بود بزرگ نهاذ
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت — جبوه او بسر آمد مزید عمر تو باذ
کتاب بشنود از قول بنده گوش سعدی — کی هر که کار نبستن این سخن جهان بکشاذ
همان نصیحت کی گفته ام بشنو — کی مرکی نام و کفعم بماند باذ

دی

دلی خراب مکن بی که اگر خواهی / کی سالها بود ن خانه دار ملک اباذ

ایضا له

هیچ باغ نبود ان درخت ماندش / کی تند باد اجل بی دریغ بر نکندش
دوستی جهان بر کی اعتماد کند / کی شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان صفت که ز رحمت صفت خرسندش
ثمر دسعد ابو بکر بن سعد بن زنگی / کی هست سایه امید وار فرزندش
گر آفتاب شد سایه جهان باقیست / بقای اهل جهان باذ خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باذ در حدیقه ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش
بگی دعای تو گفتم بلی دعای عدوت / نگویم ان اگر این سک نشست بپسندش
هر انکه پای خلاف تو در رکاب آرذ / بخانه باز رواذ اسبی خداوندش

ذکر وفات الامیر فخر الدین ابو بکر رحمة الله علیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست / هر ا[illegible] همچو جان بود دل نیش نخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع / همی بعالم [illegible]ی رود ز عالم پست
براب دیده مهجور هم ملامت نیست / کی سوق می ستاند عقل ز دست
درخت سبز همی بینی ای عجب در بار / کچون فرود اذ ابش شاخ تر بشکست
حلو نه تلخ نباشد شب فراق کسی / کی یاد از قیامت در او توان پیوست
جهان براب بهاذ ست و زندگی بر باذ / براب و باذ کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری کی بکوش اندش بلای رحیل / کی خیمه بر کنی و اخر هنوز نیک نیست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت شکسته کیر شست
گرانکبین دهدت روزکار غره مباش / کی باز در دهنت همچنان کند کی کست
خدای عز و جل بعض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
خدای عز و جل بعض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا / عفا الله او کی سبکبار و بی گناه برست
رضا بحکم قضا کر دهیم و گر ندهیم / از ان کمند نشاید بتیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش / دریغ همنه خوردن بدان دو نرگس مست

زمام جی

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

ذکر وفات اتابک سعد بن ابی بکر رحمهما الله

غریبان را دل از بهر تو خون است | دل خویشان نمی‌دانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی زبون است
مگر سایه شه اندر قلب لشکر | همی آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران بشر سیلاب خون است
دگر خون سیاوشان بود رنگ | که آب چشمها عناب گون است
شکیبایی مخواه از جان مهجور | که بار اطاق مسکین فرون است
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد درمان هم سکون است
که دنیا صاحبی بدعهد خونخوار | زمانه مادری بی مهر دون است
نه اکنون است رسم جور ایام | که از دوران آدم تا کنون است
نمی‌دانم حدیث نامه چون است | همی بینم که عنوانش بخون است
بزرگان حشم و دل در قطارند | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملکخان و مبارز و بدر و برخان | بر هواران نازی بر سوارند
که شهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی درآرند
هم سازی کنان بر طاق ایوان | که مرواریذ بر تاجش بسارند
زمین می کیم عیشی خوش کذاریم | ازان پس آسمان کیف ارگذارند
امید تاج و تخت خسروی بوذ | ازان غافل که تابوتش سازند
چه شد یا کرده رویان حرم را | که بر سر کاه و بر روی غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی | که مردم لحامی کرد کارند
ولیکن آتش داغ جگرسوز | همی شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند
همی دانم حدیث نامه چون است | همی بینم که عنوانش بچون است
برفتن ان کلیخ حرم بباذی | دریغ ماند و فریادی و بادی

زمانی چشم حسرت نهی بجفتی — گرش سیلاب چون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را — نخواهد پرورید از سفله رادی
بیاد گردش گیتی دگر باد — چنان صاحب دلی فرخ نژادی
خردمندان سپس راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی — چنین ایشان که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — کی امیدشته دولت را ملاذی
تن کردن کشا ترا وقت آن بود — کی تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام بردار — کی بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود — ببرد از بوستانش تند بادی

نمی دانم حدیث نامه چون است — همی بینم که عنوانش بخون است

پس از مرگ جوانان گل نماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست — نداند کس این قیمت نداناد
بحسرت در زمین رفت این گل نو — صبا در بوستانش گل دماناد
بتلخی رفته از دنیای شیرین — زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد
خدای تشنه مردن در غریبی — شراب از دست پیغمبر چشاناد
دران عالم خدای از عالم غیب — نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمی سوزد بدین درد — خدایش هم بدین آتش نشاناد
درین گیتی مظفرشاه عادل — محمد نام برادرش بماناد
سعادت بر نویسکان دعاذش — بحق صالحانش پروراناد
بکام دوستان و بخت پیروز — بسی دوران دولت بگذراناد

فی مرثیه عبدالله بن احمد بن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — وان هر کی در جهان بدریغ از جهان برفت
نشاید کی چشمه شکر بدیهای نی — بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز — ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت

لیکی برو جو خون سیاوش تو جد کرد … خون سیاوشان رد و چشمش روان برفت

دود دل از دریچه سامد کی دود خلق … هر کار خنان نبود کی بر آسمان برفت

تا آتش استخوش من کس براحتش نسوخت … زنهار از آتشی کی بجز حش دلاب برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود … بر بام ما ز گریه خونابه دوان برفت

ملخست سر ز تیغ هجران و تلخ تر … بر سرو قامتی کی بحسرت جوان برفت

خندان بر فتحون جراحت براستی … گر چشم ما در وند زنا مهربان برفت

همچون شقایق دل خون سیاه شد … کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها کی نه چون آمد و نه آه … این زه چه بیش بود کی بر استخوان برفت

هشیار سر زنش مکند دردمند را … لز دل نشان همی رود و دلستان برفت

حشم چراغ قوم و قبایل زبیش حشم … برق جهنده جون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست … سبا دارین ورق کی ما ز خزان برفت

ما کاروان اخرتیم از دیا[illegible] … او مرد بود و بیش از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف [illegible]ادران … جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

داند عاقلان بحقیقت که مرغ روح … وقتی خلاص یافت کز این آشیان برفت

زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد … کز تو چه ساعت و از ما فغان برفت

زخمی چ[illegible]ن نبود که مرهم توان نهاد … داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت … این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود و گرانی کی از سپهر … بر دست و تیغ صاحب صاحب قران برفت

عمرش دراز باد کی بر قبل بی گناه … وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

شمع عقل شکست و فغان
از ... دل بر زبان برفت

در وداع رمضان فرماید

برگ تحویل می‌کند رمضان … بار تودیع بر دل اخوان

یار ناسیر دیده روز برفت … دیر بنشست نازنین مهمان

جام تحت صحبت الاصحاب … فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روز بر بجید … وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر … مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر

مهر فرمان ایزدی بر لب
یاد کن روز در جهان آید
بلبلی زار زار می نالید
گفتم این مبر کی باز آید
گفت تو سر بقا وفا نکند
روزه بسیار و عید خواهد بود
تا کی در منزل حیوه بوذ
خاک چندان از ادمی بخورد
هر دم از روزگار ماخر و بیست
گوه اگر جز و جزو بر کیرند
تا قیامت کی دیگر اب حیوه
یارب آن دم که دم فرو بندذ
کارجانش اهل دل سهلست

نفس در بند و دو در زندان
پس بگو ذ نکونه کونه جهان
بر فراق باد و فت خزان
روز نو روز و لاله و ریحان
ورنه هر سال گل دمد بستان
تیرماه و بهار و تابستان
سال دیگر کی در غریبستان
کی شوذ خاک وادمی یکسان
کی گذر میکند چو برق یمان
متلاشی شود بدور زمان
باز گرد ذ بجوی رفته روان
[illegible] و انف و شیطان
تو بنه دل [illegible] جوهر ایمان

فی ذکر واقعه بغداد و انقراض بنی عباس

اسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
نازنین حرم را خون خلقی بی دریغ
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
دیدها بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
وه که گر خون این پاکان فرو ایذ
بعد ازین اسایش از دنیا بچشم داشتن
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
روی دریا شد از ین حدیث هولناک
گر نه بیهوده ستی حاصل بود تسلیم

بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
سر برار وین قیامت در میان خلق بین
زاسمان بگذشت ما را خون چشم از استین
در خیال کس نگردد کار جهان گردد چنین
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
هم بران خاک که سلطانان نهادندی جبین
تا قیامت بر دلهاش تلخ گردد انگبین
چین در انگشتری که تا چو بر خیزد نگین
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
ادمی را حسرت از دل و اسف را داغ از سرس

توجه لا یو بست برحون سیهد ان زانک — کمترین دولت ایشانرا بهشت برترین
لنکر از کوی مسلمانی و روی مرحمت — مهربانرا دل بسود بر فراق بازپین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز — ور لحد با زخم خون الوده برخیزد دین
بر زمین خاک قدمشان توتیا چشم بود — روز محشر خویشان گلگونه رخسار عین
فالبمجروح اگر در خاک و خون غلطون — روح آن اندر هوا ر لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد — کاسمان کامی بجهت ای برادر کمینگین
عرج گردون بر زمین کوی که سنگ اساست — درمیان هر دو روز وسب در مردم
روز و بازوی شجاعت بر نیابد با اجل — چون قضا امد نماند جوشن در دم درین
تیغ هندی بر نیاید روزکار از نیام — شیر مردی را که باشد عرک پنهان ار
تجربت بی فایدست انجا که بر گردید بخت — حمله اوردن جسودانرا کی در کرد دید
گرکساند ار بحمر دار دنیا جنگجوی — ای برادر کر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا راحه ... حاجت ابنای ... — گو نکه دارد سماء ملک ایمان و یقین
یا رب این ملک مسلمانی ... باد تا ... — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد — او کی اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحی بوذ اختیار رای روشن بر امور — زود ستانرا سخن گفتن نشاید جز بسی
لاجرم درتر و بجرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین و جانبا ز جان آفرین
روزکارت با سعادت باد و سعدی گوی — رایت منصور و بخت یار و اقبال قرین

تو خوش حال بر بزی و دوی در تاتی — ندا عنه چه مکافات این کنه یابی
بصد عی ۶ الجور والنوی لیکن — الیک علی ناعابه المنی صابی
جو عند لیسجه فرتا ذکا کمی دارم — نوا ز غم و رحوانی همیشه در تابی
الی العالة وصلتم ولصحبو نهم — و فی و داد کم قد صحبت احبابی
نه هر کی صاحب حسن جور پیشه کند — مراجه شد که حو داند رکمین اصحابی
احسن لعروهی شرک د کر اه — لقد اطلع ولکن حسه الی
عمت چکونه بپوشم که دیده بر روبیت — ... کو امی بر من دهد بکذابی

مرا تو بر سر آتش نشاندی عجب آنک | منم بر آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم کی صاحب استسقا | نه محملست کی هرگز رسد بسیرابی

وله ایضاً

وقتها که دم بر آسودی تنم | قال هولا بی لطرفی لا تنم
اصفهانی و دعای انتصح | عشق و مستوری نیابد بهم
ما عسکینی سلاح الداخنیم | لا تحلوا قبل من لقی السلم
یا قرب الحسن رفقا بالغریب | چون دروسان سر برای محتشم
گر بکر دستی کوئم پنجه تیز | ما کدا کل الکف محضو بالدم
در مملکت اطلب ملکا دا بما | چرا هی اکنون عدل گر خواهی ستم
گر خوانی و در رانی بندهٔ ایم | لا ابالی ان دعا لی او شتم
یا قضیت البان ما هذا الوقوف | گر خلاف سر و می خواهی بجم
عمرها بر هبین می کردم زعشق | ما حدث الان الا قد هجم
حلبانی که مسطوری اقف | یا چو شمع [illegible] سر بسوزم یا قدم
در ازل رفست ما را دوستی | لا تخونی عهدی ما انصرم
بدل روحی فکامو هتیب | چون دعا شد در کفها تم درم
سلام یا رئیم ام لی زینها د | لم ازل عدا و اوصالی رمم
شنعة العذال عندی لم تفد | گز ازل رمس کشیدند این رقم
گر نبالم وقت ارزحمی قدم | لا تلومونی بجرحی ما النجم
ان تود محوا البرایا فانکشف | یا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست | ان عا بات الامانی لغتنم

برحم ذلتی یا ذا المعالی | و وا نفقی اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار | زسوز ناله زارم بنالی
الا یا ناعس الطرف شکرا | سبیل السهر اعن طول اللیالی
ندانم چون تو در عالم یکی دوست | اگرچه دوستی دشمن نمانی

لقد کلفت ما لم اقو حملا
وما لی حیله غیر احتمالی

کی کوته باز چون دست من از دوست
زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سالبا عنی توقف
فما فلت المعنی عنک سالی

بچشمانت که گر چه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی

سنغل لناس یسبون غیثا
ان اسلو سلت دمعا کاللآلی

چه دانی سنگ بازار دلم در دست
حسن با کینه بنداد مزلالی

وفی فیک الارادت فوق وصف
ولیکن لم تزد فی ما احتیالی

چه دستان با تو کردم همچو روباه
کی از مردم گریزان چون غزالی

حرت عینای من ذکراک سیلا
سیل الحسران عینی ما جرالی

نماید بت هم حلقی یا بکشت
جو بستندت دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل ما دمت حیا
و لو انتم هجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست
دگر هر چه گویم سر کالی

اذا کان اقتضای [illegible] حلوا
فقل لی ما لعذالی و مالی

ما برو رکار خوش بگذار
بگیر زسر زنش در لا ابالی

ترانی ناطما فی الوصل بیتا
وطوفی با ثر عقد اللآلی

ندانم [illegible] زیاست یا سرو
همه لطفی و سر تا سر جمالی

و ان کنتم سیمنتم طول مکثی
حوالیکم فقد حان ارتحالی

جو سعدی خاک شد سود ندارد
اگر خاک وی اندر دیده مالی

ایضا له

ان هو النفس یقبل العقال
لا یهتدی و نقی ما یقال

خاک من وست که با ذشمال
می برد سوی شمس و شمال

مالک فی الخیمه مستلقیا
واسهض القوم و شد الرجال

عمر با فسوس برفت آه برفت
دیگرش از دست مده بر محال

مد وعد المسکک یا ذا الفتی
افلح من هیا را ذا المال

بس کی در آغوش لحد بگذرد
بر من و نوروز و شب و ماه و سال

لاتک تغیر بعمو ... زنه | تعقبها الهدم او الانفصال
گر مثل جام حسمت آدمی | سفل اجل بشکندش چون سفال
لو کشف البریة عن ید دهر | لم یر الا کدقیق الهلال
بس که درین خاک ممرق شد نشست | دیدهٔ خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان | وانمحی العظم بمر اللیال
ای که درونت بکنه تیره شد | ترسمت آینه تکبیر ز صقال
مالک تقضی وتنادی القول | من قبل الحق سادی تقال
زنده دل مرده ندانی که کیست | انک نداری بجدا اشتغال
عز کریم احد لا یزول | جل ملیم صمد لا یزال
باد صبا مرد در تعظیم او | دست بر آورد بحکم سوال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها سحاب ثقال
بارجائی که درون صدف | در کل اوقطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | تعجز ... شان عدم المثال
کار مگس نیست درین رهگذر | بل که سوزد پر عنقا و بال
کم نظر باد در مستنقها | عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی کشید نماند مجال
لو دنت الفکر من حجبته | لاحترقت من سحاب الجلال
بر دل عشاق حالش خوش نشست | بلحی هجران نامد وصال
اصبح من غایت الطافه | تحترم العید وسقی النوال
بنده ذکر بر کی کند اعتماد | گر بکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم تعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر کی بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد لحو ردلو شمال
بادیة المحشر وادعیق | تنتحر النفس وتقضی الجمال
گر ملهمت هستی چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعلی نبال
رب اعنی واقل عثرتی | انت رجائی وعندک الکمال

ایضا له

اما بست آن پری رخ یا ملایک یا بشر — یا منست آن یا قیامت یا الف یا نی شکر

هل صبر لی ما تولا ر دعقلی شا — در اد تلبی ما امشار اد وطی ما عبر

کلبس است ان یا تن یار کی بهادش حور بری — اهنست ان یا دل یا مهر یاش یا حجر

بهت والمطلوب عندی کشف حالی — حرث والمامول لحوی محمانی ان هجر

باغ فردوس است کلبن کش بخوام یا بهار — حان شیر بیست خورشید شد بخوام یا قمر

ولم سعی فرا ان منه هکوی سلوه — ام علی تقدیر انی ابتغی این المفر

بر فراز سرو سیمش چو بجل امد نبار — چشم شور انکیز من یا چشم سی بر سحر

بکره المحبوب وصلی اشتهی عمی بهی — بر سمر المطور صلی ان رضی فیها امر

کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیک — ورمرا عشقش بسحی سهلست این قدر

نتل لی فی الحب احطار و تحصل المنی — دولة الو ان برا الورحی فی خطر

کوشه کبرای یار با جان در میان اورکه — تیر بارانست با تسلیم با بذر یلحذر

قلتا لی عصه ما ذاق ... صبا — واللذا لی فرصة ما نال الامن صبر

دختران طبع را بعنی سخن یا ابر حال — اب روی نیست بش حسن لر ریا بسر

لخطک الفتال یغوی فی هلاک لا یبح — عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا ید

اخرای ... رود وان بر ما کدر کر یک زن — اخرای رام جان در ما که کر یک بطر

یا رحیم الجسم لولا اس شخصی ما الجنا — یا کحیل الطرف لولا اسد معی یا الجذر

دوستی را کفتم اشک عزشد کفت ای عجب — طرفه می دارم که بی دلدار چون بر دی بسر

بعض طلا بوا با بی سا بلا عن قصتی — قلت لا تسل صفار الوجه یعنی عن خبر

کفت سعلی صبر کن یا سیم ور رده یا کریر — عشق یا مال یا بد یا صبوری یا سفر

وله

مرا رسد که بر ارم هزار ناله چو بلبل — کی احمال ندا لم ز دوستان ورقی کل

خبر برند به بلبل که عهد می شکند کل — تو نیز اکر بنوا ای بپید بار تحول

اما اخا لص ودی الم ارا عل عهدی — فکیف بعض عهدی و هم بهجر فی کل

اکر چه مالک رقی و پادشاه بحقی — صمیم حلال نباشد ز جور بنده تغافل

بس

من ابلغ عنی الی معدن قلبی | اذا اجرحتموا دی بسیف لحظک قاتل
نوان گمشده‌ای کی من خلاص بیابم | اسیر ماندم و درمان بجملست تنزل
لا وصحی سری و لو هتک ستری | اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفای عهد بود تا میان اهل ارادت | نه چون بقای شکوفست و عشق یار تبلبل
تمیل من یدینا و لا تمیل الینا | لقد شددت علینا الامر فقل فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی خوبی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فذات شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا | وحشو توبک ورد و ریقک شم قرنفل
تو خود تامل سعدی همی کنی که ببینی | که صبح بار بدت که سیر شد تامل

وله فی الملمعات

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بتو روشن | وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مع[illegible]ان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت نه دیدم و نشنیدم | اگر گلی بح[illegible] عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | و قد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست ازان [illegible]نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را |
وصفک کل ملیح کما تحب و ترضی | محامدت نگویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو | که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد | و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

ایضا له

بیا ان امد این حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب لعمری حسا معرضا عنی | ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
بگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگه من | که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی و احبابی ددو ر الحنه ای | مریض العشق لا یبرا و لا یشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بسوزد — مرا گر جوان می‌گردد نه صاحب درد مشتاقی
فیم املا و اسقنی کاسا و دع ما فیه مسموما — انا ابن الذی یسقی بعین لسم مرباق
ملح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده — مرا کز اختیاران بهامد چشم در ساقی
سعی تصلی السانی ولم یدرک ساقی — انا المحبون راعا با حراق و اغراق
مگر چرخ فلک باشد بدین فرخنده دیداری — مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لعمرک لا سد فی العالم باحد مثی صبا — وفی شرار من طبی سابی حسن اخلاقی
نه حسن آخری دارد نه سعدی را سخن پایان — عبیر دشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
بقلم راست ناید صفت مشتاقی — سادنی احترق العلیس من الاشواقی
نشود دفتر درد دل مهجور تمام — لو اصافی صحف الدهر الی الاوراقی
آرزوی دل خلقی تو شیرین سخنی — اثر رحمت خلقی تو نیک اخلاقی
من همان عاشقم از آنکه توان دوست — انا اهواک املتم و علی المیثاقی
حسب لا لحلف مسطور [illegible] — حکنم قصه این غصه کنم در باقی
بلدو حسم تو کی کردی تو [illegible] بهشت — نکنم میل بحوران و نظر با ساقی
سعدی از دست غمت خاک رهت دام — نشر زین یکند صابری و مشتاقی

حلتلی الهدی الحی وا صلح — ولیکن من هداه الله ا فلح
نصیحت بکس لحیان گوش گیرند — حکیمان پند درویشان بذیرند
کش انهی دار اغنی خاطر بر بزت — که تحنی عاقلی ده بار اتنزت
من استاثرت لا تعطر علیه — من استضعفت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت دریای شتر چون — کی ای فربه مکن بر لاغران زور
کامنعم لی میر لول انخ درویش — ترا نش می بنی دبنبل مرش نیش
دع استفصاص من طال احترامه — تقوبل الدهر لم نفرغ سهامه
مراحت شد پاس ارمی توالی — ترا نیز ار سند ار دجدا لی
بیان ای دهر دو هزار تیر از این پشت — نهم شی نیز انه کمان تو کش ای کشت
تا دب بشتقم لا لطف نقدم — تواضع بر بفع لا تعل تنند م

کی دوران فلک بسیار بوذست
نکت نفسیس ونق صواندا شتی اهشت
کعنف المهندی عن سوء من ضل
منم کافادکانرا ند نکفتم
کمسکینی اوست وحدا نو هم بینی
متی زرنا لنتی غنیا احلک
زنسار امذن عزب بکاهذ
عزیزی کتهر اش هردم طلوبش
نمری مقر بشنهی الزاد
وکرکویند ان قدر و محل بین
وجه ترش ریچکم ترنج خان نسبت
ملعفت الشوری والثقل بعده
بیرسانرا کی حشم از فاقه خونست
غرشان محن ارحلوا بنر سست
افق امس ملهی حول منفل
فقیر از بهریان برد دعا خوان
جدا انکش سهنج خوردست و نفتست
تحت المال لو حبث قدم
منه کرعقل داری ترتن و هوش
نو آکی بیفشتی از هجا رو رسته
صرفت العمر فی تحصل مالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
کی بسنلت که تخذ از غصه مکشم
بها الوجه مع احبت النفوس
نکو دکس مانند راهد زور

کی بخشوذ سب و دیکر در بوذست
بسم دی که سور کطاند و بینه نذشت
ولا تستهز کم من قایم زل
کی تر سیلف کی روری خودسفتم
محن شزدم نی آن حنداکر بکریت
ولا تکثر حبیبک لاتملک
حوکم بیبنند خاطربش خراهد
کی صحتهم ملال ارت ش ازبش
ولا تحسد غنیا مدره زاد
تو یای روشنایی در وحل بس
تران مسکن خبر هو کس خریان نست
شل الحم عان لنفا الخبر وحده
کی مد [illegible] او داند که چو نست
ن جفنبی للشکر هن عنت بکونت
عن الخطاب فی واد عقنفل
تو می تندی کی مرهم نیست رعون
کی مسکینی و سرما کسته خونست
وان حلقت محبوسا تندم
اکر مردی ده وبحش وخور و بوش
شمان یکم نخور دوم توشه بسته
تفکر با معنی فی مالک
کی حندی خورد و حندی توشه برداشت
کی لردم کرد و بحرم یا ببخشم
کمصباح علی قبر المجوس
درون مرداریمرون مشکو کافور

کس فی نادُنه کند اُش جُه رکُو
متی عاشرت مخلوق العوارض
مرو با زنده پوشان سام و شکر
جنان تر دم دوست کسی زخو اکند
وحد یا صاح واکفف عن ملامه
مگو در نفس درویشان هنر نیست
که احسان بکن و اهر نی اصولی
نعم قال الخیاط بحو صل
سخن سهلست بر طرف زبان گفت
غرا ز مو بیشنه و اهر کس مگوی راز
خفی لسر لا تودع خلیلک
مگو با دوستی کو هم چه آکست
بو از دشمن بترسی [illegible] ار دوست
یقول الزاجر اینی لا [illegible] عت
چه خوش گفت ای پسر یا رطنا ن
که کی [illegible] لش ای روز اجو نی گفت
ان استحسنت هذا القول بعدی
چه باشد گر برحمت پارسایی
تحیرت بوت از ز معنی لن اشنفت
مرا کس حسن دارد دختر فکر
اران مو زلف خویش آمد بسندم

آگو رجو منت کش در به از تو
اذا قالوا لک اکفف لا تعارض
حور ونتی در بغل نه دست تدبیر
کبا کش حور دیگر نی جه و اکند
لعل القوم وهیم ذو اکرامه
کی گرم دبنت زیشان بد رنیست
شنه سا نهم لجت صاحب قبولی
لما جور له قدر نفضل
بله کن لس سخن هرجا نوان گفت
لجمعی می بری خمتر هُذُنداز
خذارا منه ان سنی حمیلک
کی کو دشمن سوز حای هلا کست
کی غت دشمن سو نن ان نکر بوست
ادالم یحتمل بسط الملاعب
بو در نی بسته این آتش میندار
مز مطس کت قلاشی نتور اشنفت
فل اللهم نور قبر سعدی
کند در کار درویشی دعایی
رحمت
بلحی و سعدی پاکش این گفت
کجا عشق آوریم بر دختر بکر
که در مو ربد کس دل نمی بندم

کتاب الترجیع

ای زلف تو هر خمی کمندی   چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا   کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه   در تو رسد آه دردمندی
با جمع بپوش یا بسوزان   بر روی خوابت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی   عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عشقم از صبر   ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتت چه مانی   زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم   بر گریه زار ریش خندی
تلخند جهره عمر بگذشت   من بعد [illegible] شرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم
آوخ کی جو روزگار برگشت   از من دل و صبر [illegible] برگشت
برگشتن ما ضروری بود   وان شوخ باختیار برگشت
پروردمش بروزگارش   او نیز جو روزگار برگشت
غم نیز جه بودی ار برفتی   آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته یارا   صبر از دل بی قرار برگشت
عذرش بنه ار ز بی سنگی   سر کوفته جو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد   آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم   نتوانم ازین دیار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم
در پای تو هر که سر بینداخت   از روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید و ره غلط کرد   آن مرغ که بال و پر بینداخت

یار دیچه شدی آل رحمن
یار کشتی کیها نظر نکندی مه

کس یار رخ تو نشناخت عشقی … با جان چو پیاده در نینداخت
نفزود دعمر تو روشنایی … ان اکی چو شمع سر نینداخت
بار تو نکشم که مردمعنی … در باختن و سپر نینداخت
جان داذ و روان بجلو نمود … خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی کفتم کسی چو من جان … از بهر تو در خطر نینداخت
کمانه برو که چشم مستم … صید از تو صعیفتر نینداخت
با انکه همه نظر در رو یم … روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم کی چشم لطفی … بر من فکند و کر نینداخت
بنشینم وصبر پیش کیرم … دنباله کار خویش کیرم
هر دل کی بعاشقی زبون نیست … دست خوش روزکار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را … بر چهره دوان ز اشک خون نیست
کو نه نظری بجلو تو کفت … غوغا مکن اخر این جنون نیست
کفتم ز تو کی برایذ … دوذ … کت اتش غم درا ندرون نیست
عاقل داند کی ناله … را ن … از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم … لزین قید … کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم … ارام دل از یکی فزون نیست
کر بکشد و کر معاف دارد … در قبضهٔ او حوس زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم … سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرکز … با بوذ و بیخت تا کنون نبست
جان بر رخ روی یار کردم … کفتم مکرش وفا ستعرون نیست
بنشینم وصبر پیش کیرم … دنباله کار خویش کیرم
ابا کی بلب رسد جانم … آوخ کی ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرکز … کز هستی خویش در کمانم
پروانه ام اوفتان وخیزان … یکباره بسوز و وارهانم
کر لطف کنی بجای ابیم … ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدور بیم عیش / یاد تو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عامل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن / به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

یاری بکند رگی در فراقت / چون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ / گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن / یاری اگر افتد اتفاقت
تو جنگ زبان چو شمع و خلقی / پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اخترت صبابتی و لکن / عیّنی [illegible] و ما اطاقت
پس زنده کی شد در اشتیاقت / ور تا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را / بی خواب کنیست [illegible] ر نیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست / نه طاقت آنک در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس / دانم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید / من زحیوه جو در شکفتم
تقدیر درین میانم انداخت / هرچند کناره می‌گرفتم
دی بر سر کوی دوست تحقیق / خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار / کاندر قدم عزیز برتافتم

روزی کی بر نتی از کنارم
می رفت و بکبر و ناز می کفت
نشینم و صبر پیش کیرم
ای ترک کلست با نا کوش
دستجو منی قامت باشد
منزلهٔ بلبلهٔ ام کله دار
زان دفتر وامقی جکو نیز
روزی دهی بخنده بکشاد
خاطری زهد و توبه می رفت
مستغرق باذت آن جنانم
یاران بنصیحتم جکو بند
ای خام من ار نه بس درباش
اندر ظلمت بحان بجد
نشینم و صبر پیش کیرم
ای برتو قباء حسن جالاک
مشعوا صعست کوی
ما خاک شویم و هم نکرد
مهر از تو بوان بر بدهیهات
اول دل برده باز پس ده
بعد از تو هیچ کس نداریم
درد از جهت تو عیب دار وست
سودای تو اتش جهان سوز
روی تو جه جای سحر باطل
سعلی بس از بن سخن که وصفش
کرد ارجه هوا بسی بکیرد

صبر از دل ریش کفت رفتم
بی ماجکنی بلابه کفتم
دنباله کار خویش کیرم
با سبزه بکر دچشمه نوش
با قامت جون نهی در اغوش
من سرو ندیده ام قبا پوش
می از وحدومی بردهوش
بسته دهن تو کفت خاموش
عشق آمد و کفت زرق مفروش
کر هستی خویش شد فراموش
مشتی وصبور باش و مخروش
عیبم کنی ار برا وری جوش
وانکاه ضروره از بن کوش
دنباله کار خویش کیرم
صدبر هر از جدایت جاک
افتادن افتاب بر خاک
خاک درت از حسن پاک
کس بر تو بوان کزید هیهات
یا دست بدامنت زنم تاک
امید وز کس بیابدم باک
زهر از قبل تو عس تریاک
مجران تو ورطه خطرناک
موی تو جه جای مار ضحاک
دل می ندهد بدست ادراک
هرکز نرسد بکرد افلاک

ای پای طلب از روش فرو ماند   می لنگم و چاره نیست الا لنگ

بشنیدم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

بر بوذ جمالت ای مه نو   از ماه شب چهارده ضو

چون می گذری نکو بطاوس   گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم   بعد از تو حکایتیست مشنو

دستی ز غمت نهاذه بر دل   چشمی ز پیت نهاذه در کو

یا از در عاشقان درون ای   یا از دل طالبان برون شو

یا منتظر محبتی و نفسی   الله بیک محضر السو

زین جور و تحکم غرض چیست   بنیاد وجود ما کن و رو

تا من جو جوی ندید معشوق   گر فتح حدیث من به یک جو

گفتم که منم ببین که روزی   بینی که بخلعتی شوم نو

در سایه شاه آسمان قدر   مه طلعت آفتاب پرتو

و ز لفظ من این حدیث شیرین   گر می [illegible] بگوش خسرو

بشنیدم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست   وه وه که چه شما[illegible] نکوست

دریای لطافت تو میراذ   هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد   در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه وار اگر ببام اگر برآید   کی فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست   نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب   یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقه صولجان زلفش   بیچاره دلم فتاده چون گوست

می سوزد و همچنان هوادار   می میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق   در گردن دلبر بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین   آخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند   کاندر عقبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان
بنشینم و صبر پیش گیرم
در عهد تو ای نگار دلبند
دیگر نرود بهیچ مطلوب
از پیش تو راه رفتنم نیست
در هیچ زمانه ترا ز دست
عشق آمد و رسم عقل برداشت
تا دست مصاحبت رسانان
من نیستم ار کسی دگر هست
این جور کی می برم تا کی
چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
مستوجب این و بیش ازینم
بنشینم و صبر پیش گیرم
امروز ... ند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
با مهر تو نی ببار خد
صبحی که مشام جان عشاق
استقبله وان تولی
من در صه فوها فصبحم
جان در قدمت کنم ولیکن
آخر بر کوته تن درستی
ای صاحب حسن در وفا کوش
من بعد جفا مکن کزان بیش
بنشینم و صبر پیش گیرم

این شرط وفا بود کی بی دوست
دنباله کار خویش گیرم
بس عهد کی بشکند و سوگند
خاطر کی گرفت با تو پیوند
مجنون که کس از برابر تند
با ذره جمال چون تو فرزند
شوق آمد و بیخ صبر برکند
و اندوه فراق کوه الوند
از دوست بیاد دوست خرسند
و ان عشوه کی می دهی تا چند
چون گرگ کی سوی دنبه در بند
بی بند بگیرد آدمی بند
باشد کی چو مردم خردمند
دنباله کار خویش گیرم
در شهر تو می کنی مگر بس
در بند تو دوستان محبس
من جمرها السراج نقبس
خوش بوی کند اذا تنفس
استانسه وان تعبس
در وصف شمایل تو اخرس
ترسم ننهی تو پای بر خس
فریاد دل شکستگان رس
گر حسن وفا نکرد با کس
ورنه بخدا کی من ازین پس
دنباله کار خویش گیرم

الظلم تو چو درج حیثیت
دیگر مکنی تنهای اطلس
صح

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان
بر باد ز دست نفس فریاد
هر جا که جو لعلی جو فرهاد
کس بار مشاهده نبیند
نالیدن عاشقان دلسوز
عیبش مکنید دردمندان
خاری چه بود بپای مشتاق
حاجت بدر کسی نیست ما را
گویند برو ز پیش جورش
من خود نه باختیار خویشم

بنشینم و صبر پیش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
رهمی ندهی که پیش آیم
من مرغ زبان بسته عشقم
گر چون تو پری در آدمی زاد
مهر از همه خلق بر گرفتم
گویند نگوش تا بیابی
نفسی که مرا نیافریدست
ای کاج مرا نظر نبودی
تکرم بهمه جهان نکردید
تا لخت دل نمی توان کرد

بنشینم و صبر پیش گیرم

ای دل که هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد

بس فتنه که با سر دل آرد
خود را بهلاک می سپارد
زان دست که نقش می نگارد
سر پنجه عشقی برو گمارد
تا تخم مجاهدت نکارد
تا گفته مجاز می شمارد
گر سوخته خرمنی بزارد
تیغش بزنی که سر نخارد
گر حاجت کس نمی گذارد
من می روم او نمی گذارد
گر دست ز دامنم بدارد

دنباله کار خویش گیرم

غیر از [illegible] خاطر اندیشم نیست
ور بیش [illegible] که تکلم نیست
هر چند که می [illegible] م نیست
گویند که هست باورم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
می کوشم و بخت یاورم نیست
گر جهد کنم میسرم نیست
چون خط نظر برابرم نیست
در گوشه صبر بهترم نیست
اکنون که طریق رفتنم نیست

دنباله کار خویش گیرم

کاندر طلب وفا نکردی
از دعوی عشق روی زردی

کس را چکند بو خویشتن را
با دل ندهی بخور و پیدا ذ
ای سیم تن سیاه گیسو
بسیار سیه سفید کی دست
صلحستان کفر و اسلام
سرکش کنان ملکی کی دیدم
با درد توام خوشست از برا کا
گفتی کی صبور باش هیهات
هم چاره تحمل است و تسلیم
بنشینم و صبر پیش گیرم
تلخ است و لیکه نکو دبا من
دو نرگس نیم مست خوابش
ای قبله دوستان [illegible]
بسیار کسی کی جان [illegible] بیب
شتر کی شکا[illegible] بجوا نم
کس سخت دلی و سست مهری
دیدم که شرط مهر با نیست
گر سر برود فدای پایت
جز وصل توام حرام باذا
گویند از و نظر بپرهیز
هرگز نشنیدهٔم کی یاری
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم
احیای روان مردگان را
بر جان عزیزت آفرین باد

بر سنگ زدی و زخم خوردی
تا قصهٔ عشق در نوردی
گر تنگ سرم سفید کردی
دوران حصار لاژوردی
با ما تو هنوز در نبردی
اقرار بکنی که خو ردی
هر دردی هم دوای دردی
دل موضع صبر بوذ بودی
ورنه بکدام جهد و مردی
دنباله کار خویش گیرم
ای پای کشان ز کبر دامن
درپیش و بحسرت از قفا من
گر با همه آن کی کی با من
دریاب کتو ناز داو لامن
از دست تو پیش پادشا من
جرم از طرف تو بوذ یا من
گر بانک بر آرم از جفا من
دست از تو رها نمی کنم من
حاجت کی توام از خدا من
بر هیچ ندانم از قضا من
ای یار صبور بوذ تا من
دنباله کار خویش گیرم
انگشت نمای آل آدم
بو بیت نفس مسیح مریم
برچشم سر نهٔ اسم اعظم

مجحوب

محبوب منی چو دیده راست
رسان کی تو داری ای پری راز
پنهانه منم اسیر عشقت
شیرین‌جهان توبی تحقیق
خوبیت مسلمست و ما را
تو عهد و وفای ما شکستی
دلدار کی حسکان نمیرند
بی ما تو بسر بری همه عمر

بنشینم و صبر پیش گیرم

گل را مبر پیش من نام
انگشت‌نمای خلق بودم
بر ما همه عیب بگفتند
ما خود زده ایم جام بر سنگ
آخر نگهی سوی ما کن
بس در طلب تو ریک سودا
درمان اسیر عشق صبر است
من در غم تو خاک باذم
دور از تو شکسته چند باشم
در دام غمت چو مرغ وحشی
من بی تو نراضیم ولیکن

بنشینم و صبر پیش گیرم

کیسار خوش دلان باریک
از روی تو ماه آسمان را
از بهر خدا کی مالکان جور
شاید کی پادشه نگویند

ای سرو روان با بروی خم
بس دل سوی بلف و معصم
خلقی متعشقند و من هم
بگذار حدیث ما نقدم
صبر از تو نمی شود مسلم
وز جانب ما هنوز محکم
دور از تو بانتظار مرهم
من بی تو کمان مبر که یکدم

دنباله کار خویش گیرم

با حسن وجود آن گل اندام
مانند هلال اران مه تام
با تو [illegible] منی و حتام
دیگر م[illegible]د سنگ بر جام
ای دولت [illegible]ص و حسرت عام
تحبیبر و هنو[illegible]جام
تا خود بکجا رسد سرانجام
باشد کی تو بر سرم نهی کام
ممکن نبود در آتش آرام
می هیچ و سختی شوذ دام
چون کام نمی دهی بنا کام


دنباله کار خویش گیرم

ما اطلس ماکل جل باریک
سرم آمد و شد هلال باریک
چندین نکنند و ما لیک
ترک تو بر حیحون تا چیک

دانی که شب کند سبر من / لاتات بمثلها اعادیک
با این همه کر حسره باشد / هم روز شود شبان تاریک
و الحمد نماند صبر و آرام / لم یوحونی و لم اداریک
با صارتی بسف لحنط / و الله تتلتنی بهاتیک
در داکی لحسره عمر بگذشت / ای دل تو مرا یمی کنا ریک
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

تمت الکتاب الرحمعان








MS
113





